

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

اشعارگزیده فرخی سیستانی

برای دبیرستانها

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه آبان

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات زبان
فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مانوس گردند و از این امر دو فایده
بزرگ منظور است: نخست اینکه از آشناسیدن با زبان و بیان سخنسیرامان بزرگ‌موز زبان
فارسی را بجوبی در میانبد و شیوه نگارش را فرا میگیرند و اگر این اوقات نویسندگان بلندپایه
در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اواخر از اینکار غفلت ورزیده اند، فایده
دوم اینست که آثار نخلگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی و علمی
ذوقی خالی نیست و بنا بر این مؤانست با آنها سبب تربیت اخلاق و وسعت ذهن و قوت
فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایه گرانبهائی از ادب و فرهنگ فراهم میآید
اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت هما یون شاهنشاهی رضاشاه
پهلوی و حسن استقبال والا حضرت هما یون ولایت عهد از آن نیات
مقدس، وزارت فرهنگ آموختن ادبیات فارسی را رکن مهم برنامه دبیرستانها

قرار داده و اینک برای آنکه این مقصود کاملاً بحصول پیوندد بر حسب امر و اجازه
همایونی بآماره ساختن کتابهایی که لازم است میپردازد.

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنرانانش بسیار فراوان است
ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در بیستان
میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند تیرفت بر سر اسرار ادبی فارسی حاطه
یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهایی که مؤنسنت آنها اهمیت و ضرورت دارد
سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بان کتابها برای ایشان تیرفت باین ملاحظه
وزارت فرهنگ بر خود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم
دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند
و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره
نبرد جز آنکه از دانشمندی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار مقرر
و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند
چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند باز لقمه از حوصله بیش
میشد تا گیر قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب

کردند و در این انتخاب و تنخیص تنها نظر کمیت نبوده بلکه ملاحظه کیفیت را نیز داشتند
که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت
شود و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصله دانش آموزان افزون گردد .

برای مزید سود مندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و محتاتی نیز بر هر کتاب
افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسنده آن باشد و هم مشکلات عبارات و مطالب
توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در برداشته باشد و کار استادان و
دیران را در آموزگاری آسان نماید .

اورا قی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت
آن شرایط آماده شده است و البته فوایدش تنها بدانش آموزان دبیرستانها
عاید نیست بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبده ادبیات فارسی را خواهمان باشد از آن
بهره مند خواهد شد . وزیر فرهنگ

بهشت

احوال فرخی

گفتار نخست

فرخنده پسرستان و چغانا

ابوالحسن علی متخلص فرخی پسر جلال سیستانی است که از طرازمان امیر خلف بانو آخرین

پادشاه معروف خاندان صفاری بود

سال ولادت فرخی معلوم نیست. در آغاز جوانی با موختن فنون ادب و تتبع گفتار شعری سلف

پرداخت و نواختن چنگ و بربط و رُود و ترنم شش و سرود را بر سرهای دیگر بیفتاند^(۱)

پس بخدمت بهمانی از دهقانان سیستان درآمد و بسالی هزار من غله و صد درم سیم که دهقان

میداد القامیکرو تا اینکه از کسیران دستگاه خلف زنی گرفت و خورشش بشیر شد، چون در

سیسان بسبب آشفته شدن کار خلف و نبودن خواستاران شعر و ادب کسی نبرای

۱- چون بدترین شرح حال فرخی تا قرن او و نزدیکان هر چه گفته اند اقباس از آنجا بستانیم شرح را با آنکه تقریبی
در اینجا میآوریم.

فرخی را خریداری نمیگرد و ناچار نامه ای بخواجه خویش نوشت و از او درخواست که پانصد
من غله و پنجاه درم بر نقد و جنس را تبه او بپذیراید تا مگر با خرج او برابر شود . و همان بر پشت
رقعه نوشت : « اینقدر از تو دینغ نیست و افزون از این را روی نیست »

فرخی از آن روز مصمم شد که از سیستان برود و مدد وحی کریم بجوید تا چون شاعران
و هنروران سلف تیر آرزویش بحدف مراد رسد لکن در آن زمان دولت سامانیان
که پرورنده هنر مندان بودند بهم برآمده بود و آفتاب اقبال غزنویان تازه آهنگ
طلوع داشت و در آن حدود کسی نبود که صاحبان هنر بدرگاه او روی آورند .

روزی یکی از وار دین سیستان فرخی را از ابوالمظفر احمد بن محمد امیر چغانیان
ماوراءالنهر که از آل محتاج بود خبر داد که دستی کشاده و همتی بلند دارد و شاعران را
تر بیت میکند و جایزه های نیکومیده . چنانکه در این باب از ملوک عصر ممتاز است^(۱)
پس فرخی آهنگ خدمت او کرد و هتیکده ای در وصف شعر و شاعری و مدح
آن امیر ساخت که مطلعش چنین است :

با کاروان حله بر قم زیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان

۱- فهرست اسامی و مختصری از احوال امرا آل محتاج (چغانیان) در حاشی چهار مقاله عروضی مندرج است.

چون بیاحت چغانیان در ام (۱) هنگام بهار بود و ابوالمظفر بنا بر رسم هر ساله
در داغگاه اقامت داشت که چراگاه و چمنی پهناور بود گویند این امیر هجده هزار
مادیان زخمی داشت و هر یک را کره ای در دنبال بود و امیر این کرگان را داغ میفرمود.
پس کار امیر چغانیان عمید اسعد نام داشت و هنوز در شهر مقیم بود و نزلی^(۲) تدارک
میکرد تا از پی امیر داغگاه برد فرخی قصیده ای دیگر در ستایش او ساخت و در
خدمت او بر خواند (۳) و شعری که پیشتر در مدح امیر گفته بود بروی عرضه کرد و خواجه اسعد

۱- این شهر هم چغانیان خوانده میشد و در محل فعلی دهنو واقع بوده است بنا بر قول مقدسی ولایت
چغانیان ۱۶۰۰ قریه داشته است مسجد و بازار چغانیان در قرن ششم مشهور بوده است .
این ولایت چندان ثروتی نداشته و بیشتر کثرت مراع و شکارگاههای نیکو معروف بوده است
یکی از شعبه چون بنام سرخان از آن ولایت میگذرد در عهد ساسانیان امیر آنجا را چغان خداه میخواندند

۲- نزل تهیه صنایع و سورات

۳- گویا این قصیده باشد :

بر گرفت از روی دریا ابرش درین سفر ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تم

خواجه بو منصور دستور عمید اسعد کز است سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر

در چغانی رود اگر دزدی فرو شود دست ماهیان را چون صدف در تن پدید آید دره

مردنی فاضل و سخن شناس بود (۱) «شعر فرخی را شعری دید تر و عذب (۲) و خوش و
استادانه . فرخی را سگری (۳) دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده
و ستاری بزرگ سگری دارد در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان بهنقم باو
گردد که این شعر آن سگری را شاید بود .» پس قصه آزمایش او کرد و فرمود که من
ترا نزد امیر به دعاگاه برم قصیده ای در خور آن مکان ختم بگویم و اگر دعاگاه
نذیده ترا گویم که : «عظیم خوش جانی است جهانی در جهانی سبزه مینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره . از هر کی آواز رود میاید و حریفان در هم شسته عشرت همی کنند و بدرگاه
امیر آتش افروخته چند (۴) کوهی و کرگان داغ همی کنند و پادشاه شراب در دستی
و کند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد» فرخی این همه وصف دقیق و
بدیع را بنحاطر سپرد و همان شب قصیده ای پرداخت در نهایت نیکویی و بامداد

۱- فرخی در قصیده نیکون پرده برکشید هوا که در میج خوابه اسعد ساخته و از راهی دور هنگام

زمستان نزد او فرستاده است او را بنحیث شناسی ستوده است .

۲- عذب - گوارا

۳- سگری سیستانی

۴- چند با کسر دال با نذاز و بمقدار

بخدمت خواجه برد (۱)، خواجه حیران فروماند زیرا که همه گزچیان گفتاری نشنیده بود از غایت خرمی کارها را، همچنان گذاشت و سخری را براسی نشاند و شتابان بجانب واعکاه برد هنوز آفتاب زرد بود که بدرگاه پادشاه رسید و فرخی را با دیگر ره آوردند و کنار سه پرده بازداشت و خود پیش امیر شد و گفت: «ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقیقه روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است» (۲)، و آنچه رفته بود باز را اند.

امیر فرخی را بار داد چون در آمد شهر طادب بجای آورد امیر دست داد و جای نیکو بدو نمود از احوال او پرسشها کرد و نواز شها نمود و امید داد و انگاه نمود

۱- مطلع آن هتسیده چنین است:

چون بر من سیکون بروی پوشه مرغزار پر نیان بهفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

۲- فرخی در هتسیده مذکور گوید:

تا طرازانده میج تو دستیقی در گذشت ز آفرین تو دل آکنده چنان کردانه ناز

تا بوقت این زمانه مرور امدت نماند زین سبب گر بگری ز امروز تا روز شمار

هر گاه می گز سه کور دقیقه بر دهم گم بر سی ز آفسه بن تو سخن گوید هزار

(رجوع شود به فهرست لغات متن)

تا جام شراب را بگردش در آوردند . چون دوری چند بگردید فسخی وقت را مناسب دید برخاست و با آوازی خرم و خوش قصیده نخستین را خواندن گرفت چون پایان رسید پادشاه که خود شعر میگفت و در شناختن سخن دست داشت آفرین ها گفت و گفتنیها نمود عمید اسعد گفت : « ای خداوند باش تا بهتر مینی »

فرخی خاموش ماند تا مستی امیر بغایت رسید پس برخاست و آن قصیده که در صفت و انگاه سروده بود بر خواند حیرت امیر بیشتر شد در انحال فرخی را گفت : « امروز هزار سرگه آورده اند همه روی سپید و دست پای سپید ختنی نژاد (۱) تو مردی سگزی و عیاری (۲) چندانکه توانی گرفت بگیر ترا باشد »

فرخی نیز که تمام مست بود هیچ نمیدانید که پیاده از باده مست کرده توستن^(۳) مست چگونه تواند گرفت در حال از خرگاه امیر برون جست و دستار بزرگی که بر سر داشت از سر گرفت و چون تازیانه بجنبش در آورد و روی در سینه (۴) نهاد و

۱- ختنی منسوب بختان ماوراءالنهر

۲- چالاک و جوانمرد و شگردد و دلیر

۳- توستن سرکش تعلیم نیافته

۴- سینه کله و رمه و ایمنی

رسمه در پیش کرد و بجانب دیگر دشت را ند و بسیار بر چپ و راست بدوانید
 اما نمی توانست گرفت . قصه را در کنار شکرگاه کاروانسرای ویران پدید آمد
 کرگان از هراس هیاهوی فرخی بدانجا پناه بردند فرخی چون پای در دهنی رباط نهاد
 از فرط خشکی و غلبه مستی بر زمین افتاد و دستار زیر سر نهاد و حالی « خواب فرو رفت
 پاسبانان کرگان پناه گرفته را بر شمرند و چهل و دو سه بود امیر را خبر دادند
 سخت خندان شدند و از اقبال فرخی گشتی مانمود و گفت : « مردی مقبل (۱) است
 کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاهدارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید »
 آن شب فرخی همچنان در دهنی رباط خفته ماند چون گرمی آفتاب او را بیدار کرد
 بر جبهت و بدرگاه رفت امیر پیش از او برخاسته و نماز کرده بود بیدار گشت فرخی را
 بار داد و نواز شمشیر کرد و آن کرگان را به کان او سپرد و اسی
 با ساخت و تمام خاصه باد و خمیه و سه استر و پنج سر برده و جا

پوشیدنی و گسترده‌ی بر آن مزید کرد (۱)

کار فرخی در خدمت امیر چانیان بالا گرفت و مالی بسیار یافت و چون بخدمت
سلطان محمود غزنوی پیوست و آن تاج و شوکت از او دیده شد سلطان بهان
چشم در وی نگریست و صلت های بزرگ با او چنانکه گویند بیت غلام سیمین کمر
با او سوار میشد.

۱- این شرح که در چهار مقاله نظامی عروضی دیده میشود قصه و افغانیست فرخی در قصیده زیر
از داهگاه در رسم داغ کردن و بخشش اسب سخن را زده است و تاریخ این قصیده شش ماه بعد
از قصه داهگاه است :

تا خزان تا خن آرد سومی باد شمال	بچوسه مازده باز زر گشت آب لال
در غزازی که فسیله که اسبان تو گشت	شیر کا بخا بر سه خرد بخاید چنگال
گو سفندی که رخ از داغ تو آراشته کرد	از داهگاهش و بالین کندش از دنبال
نکاسب تو و زر تو و خلعت تو	بنده را نزد اخلاص (۲) بفروده اسب جلال
آن کیت (۳) گهری را که تو دادی بر می	جز بخشش میخ بر آن نعل نمیده نعال (۴)

۲- دوستان

۳- اسب سرخ یال و دم سیاه

۴- نعال نعلبنده

گفتار دوم
در خدمت غزنویان

دستگاه سلطان محمود

تاریخ ورود و فتنه خنی بدرگاه سلطان محمود غزنوی معلوم نیست ولی عزت و
مهرت او کاملاً معلوم است گذشته از مندرجات تذکره ما اشعار فرخی نیز این
عزت را ثابت میکند در ابیات صفحه ۸۷ مهرت خود را در مجلس سلطان شرح
داده و در هتئیده «ای ائمه همی قصه من پرسی هموار» از ملک و خانه و اسب
اثاثی (۱) که سلطان با و بخشیده است سخن میراند.

از فضل خداوندی و از دولت سلطان	امروز من از دی به و امسال من از پای
با ضیعت (۲) آبادم و با خانه آباد	با نعمت بیارم و با آلت بسیار
هم بارم و اسبم و هم با گله میش	هم با صنم چپنم و هم بابت فرخار
سازم سفرم هست و نوای هنرمست	اسبان سبکبار و ستوران گنهار

۱- اثاث اسباب خانه

۲- ضیعت ملک

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود خدمتگر محمود چنین باید هموار
 با موبسین جویم در موب او جای با مجلسیان یایم در مجلس او بار
 دو بار نه ده بار نه صد بار فرون کرد در دامن من بخشش او بدرد دینار
 سلطان در سفرها و شکرکشی هامم فتنه خن را میبرده است چنانکه در هتید فتح
 سونات گوید :

سه بار با تو دریای بیکرانه شدم نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و شمر
 و نیز گوید :

تا تو اندر حضری من بجز پیش توام تا تو اندر سفندی با تو من اندر سفرم
 و در سال ۴۰۹ که سلطان محمود قنوج را فتح کرد گوید :

بار خدا یا خدا یا گانا شاه شعر مرا سهل بر گذاره کن این بار
 زانکه مرا رنج و خستگی ره قنوج کوفته کرده است و خیره مغر و سبکبار
 در هتید دیگر گوید :

من ملک محمود را دیدم اندر چرخک پیش لشکر خوشی تن کرده سپهرنگام کار
 از این سفرها نعمتی گزاف بهر امان سلطان میرسد چنانکه خیرهای گرانها بقدر

لباس من بهاران ز توزی و قصب است به تیر ماه خرقیمتی و قسنه و سمو (۲)
 بساط عالی روی کند و ام دوسه جای از آن زمان که بسوی کند و ام مخور (۳)
 نام بسیاری از غزوات و فتوحات محمود در هندوستان و دیگر جایها در دیوان فتحی
 مذکور است

شده (۴) اورام و رای و کور از بیم شمشیر بدانجا یند کا ندر گور شان خوشتر مکان باشد

۱- توزی جامه نازک کتانی تابستانی

۲- نظر باختلال تقویم قدیم در این عصر ماه تیر که باید در آغاز تابستان باشد بر زمستان میافتا
 چنانکه عنصری گوید :

اگر بترمه از کیش جامه یابد تیره چرا برهنه شود بوستان چو آید تیره
 یعنی اگر در ماه تیر که زمستان است جنب را ترک کند و تیرا در تیر دان نهد و جامه بر او بپوشاند
 چرا بوستان در ماه تیر برهنه میشود . در زمان سلطان جلال الدین ملک شاه بهرحی که در تواریخ مسطور است
 تقویم اصلاح شد .

۳- مخور شهری در کنار دیای روم که فرشهای ارزان از آنجا میآوردند .

۴- نند اورام و ترو جیپال پادشاهان هند که مغلوب سلطان محمود شدند شار امیر غریبستان
 هلی تگین از امراء ترکستان خان مراد قدر خان و ایک خان پادشاهان ترکستان است شرح این
 فتوحات از گنجایش این مقدمه بیرون است .

حصاری کا مدر آن مرخص اور اسکنی دی بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
 و نیز نمونہ اشعاری کہ در شرح لشکر کشی های سلطان محمود و دہ آبیات زیر است :
 ز آب گنگ سپہ را بیک زمان بگزشت بزمین دولت و توفیق ایرود دادا
 بیک شب از روز از پامی قلعه سہل برود و راحت شد تا زیان بیک ہنجا
 تر و چہال سپہ را شب گزارشتہ بود بہیل از آب و از آنسو گرفتہ را ہلدا
 ز جنگ شار سپہ را بجنگ رامی کشید ز خواب خواست ہمی کرد رامی را بیدار
 چو شہریار زمانہ بباری اندر شد خبر شنید کہ رفت او ز راہ دریا با
 ز دست آن ملکان در ہی رہ بودی ملک کہ داشت ہر یک همچون علی تگین و ہر ا
 علی تگین را پیش تو امی ملک چہ خطر گرفته گیرش و در مرغزار کردہ بدار

و نیز در این قصیدہ فتوحات محمود را چنین میساید (۱)

۱- سلطان محمود بعد از فتح قونج بایک لشکر کشید قونج شہری است از بندہستان در کنار رود گنگ (در شمال شرقی شہر کاندھار)
 محمود در ۴۰۹ آنجا را از رای قونج کہ مجورہ نام داشت گرفت . در سال ۴۱۰ سلطان خبر دادند کہ نہ ارامی کاخ
 (جنوب نرہنجا) اسباب قتل رای قونج را فراہم آورد و است محمود باین بہانہ باز بندہ شکر بردند اگر یزان شدہ ۵۸
 پیل بہت محمود افتاد پس از سہ سال بار دیگر محمود بفتح قلعہ کالجہ شتافت آنجا را محاصرہ کرد و لکن موفق نگشت
 آن قلعہ محکم نشہ عاقبت نہ امان آورد و سیصد فیل تقدیم کرد و شعری بزبان ہندی دستایش سلطان
 سرود در کمال فصاحت و سوز و غم محمود شدہ سلطان بعضی قلاع آنجا را باد و آگذاشت .

یکی از مضامین فرخی در مدح سلطان محمود وصف شکارهای اوست من جمله شکار کرگدن:
 شکار کرگن کس کرده است خبر محمود لا و نه
 هزاره را با چنان حیوان گراز و روتوان باشد
 بیک روز اندرون می کرگن گرفت و یکایک را
 بزیر آورد و این اندر که امین داستان باشد

در دستگاه امیر یوسف برادر سلطان

باینکه فرخی در آغاز امر از مداحان خاص سلطان محمود بود بعد او را می بینیم که بیشتر
 در خدمت محمد و امیر یوسف پسر و برادر سلطان بسر سپرده و از نزد میان مجلس آنان
 بشمار میآید است.

ممکن است بیرون شدن او از دستگاه پادشاه و اکتفا کردن بخدمت برادر یا پسر او
 در نتیجه غضب و رنجش سلطان نباشد بلکه این دو امیر جوان عشرت طلب آن شاعر نوازنده
 خوش الحان را نزد خود برده باشند زیرا که لطف طبع و آسایش طلبی فرخی با دستگاه
 این دو شاهزاده بیشتر مناسب بود تا در بار پریایهوی سلطان. لکن در دیوان او
 اشاری است که از غضب پادشاه و راندن او از درگاه حکایت میکند چنانکه در
 قصیده صفحه ۸۶ گوید:

چشم بد نالسان مراد یافت کارم از چشم بد رسید بجان

عزت این خشم را چنین گفته اند که سلطان خبر یافت که فرخی با ایاز باده گساری کرده است
و فرخی در این هتسیده چنین عذر میخواهد که شنیدم آن شخص بیمار است بعیادت رفتم چون
از بهبود حال او مرده دادند بجانب خانه بازگشتم لکن بیمار مرا نگاهداشت و جامی همراه
همین داد جز این خود را جرعی نمی بینم .

ممکن است فرخی بی میلی و سهوی باطنی سلطان را احساس کرده خود را دور گرفته
و بخدمت امیر یوسف برادر سلطان رخت کشیده باشد .

فرخی از راه یافتن بدستگاه این امیر چنین اظهار شادمانی میکند .

سال تا سال می تا ختمی کرد و همچنان دل بامیشه روزی و تن از غم بگذارد
چون مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود گفت جود تو « رسیدی بنوا پیش متانها
چو تشنگشته دلم بوده مردمی بودم بطمع آب روان گر مگاه سوی سرا
مراقضل تو آب داد و راه نمود بوستانی خوشتر ز روزگار شبها
سلطان محمود انتقال فرخی را بدستگاه برادر بچشم رضا دید و اسبی باو عطا کرد که
در خدمت امیر یوسف بسفر برود

میر محمود کاسب داد مرا و ز عطا کرد کام من چو شکر

از پی خدمت شریف تو داد تاروم با تو ساخت بسفر

اسب را با سام و زین کردی مرا با نشاط و عیش و بطر

فرخی عزت و تقرب خود را در بارگاه امیر یوسف چنین ذکر میکند

جدا نمودی از خدمت مبارک او بوقت بار و هنگام مجلس و گاه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چو جشن بودی گفتی بیا و شعر بخوان

در خزانه او پیش من گذاشته بودی گذاشت دست و گذاشت دل و گذاشت زبان

و در ترجیع بندی گوید

ملک یوسف کنون کاخ خود چون برون آید میان راه و خوابان را نزد خویشش خوانم

ز خوبی آیه الکبری سوره برتن بتن خواند مرا اگر آرزویش آید میان انجمن خوانم

این امیر کیسه ای زر و سیم بخانه شاعر میفرستاد

ما شب خفته و از تو هشی آرند ما کیسه ما پر دم و بر سر هر کیسه نشان

بسی می احوال این امیر را چند جا ذکر کرده است «امیر یوسف مردی بود سخت بی

فایده» و دم هیچ فساد و فتنه نگرفت و در روزگار برادرش سلطان محمود خود

نجدت کردن روزی دو بار چنان مشغول بود که هیچ کار نرسیدی و در میانہ چون از خدمت فارغ شدی ببلو و نشاط خویش مشغول بودی (۱)

بعد از محمود سلطان محمد اورا سپہ سالاری داد و اگرچہ امیر یوسف ہم با سایر اعیان غرین بجانب محمد رارہا کرده بسطان مسعود توسل جست ولی از مسعود این نبود بہتی علت این دشمنی را چنین ذکر میکند کہ دختر امیر یوسف نامزد مسعود بود ولی باہر سلطان محمود آن دختر را بہ محمد دادند (امیر مسعود بیازرد از غمش کہ چندین درشتی ہادہ چندی اورا بہانہ انتظام کار ہضدار با نجا فرستاد و جاسوس بروی نگاشت و بعد ہنگام آمدن بعنہ من اورا گرفتہ بقلعہ سکاوند فرستاد سال دیگر (سنہ ۲۳۴۱) خبر رسید کہ وی بقلعت درونہ در گذشتہ شد (۲)

و نیز بہتی باین عبارت از نا آرمودگی این امیر سخن رانده است :

« در چنین احوال و جوانی و نیرو و نعمت و خواستہ بی رنج پیدا است کہ چند تجربت وی را حاصل شود » و در زمان کوتاہ سلطنت محمد ہم کہ شغل سپہ سالاری داشتہ باز مدت برای تجربت یافتن و آزمودہ شدن کافی نبودہ است چہ : « مدت آن

پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه بود» (۱)

باری فرخی در دستگاه این امیر تهرین عزت و کامرانی بود در تهنیت ولادت

فرزند امیر یوسف گوید :

یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر
کز و جمال فروزا اندر آفرینش رب

مکی فرشتہ آمد بخوشترین نہنگام مکی فرشتہ آمد بہترین احسنہ

در اخبار شادی از بهبود امیر یوسف گوید:

خدای غفور و رحیم کرد و بر دل من
بفضل و رحمت بشتاد کار کارگشای

زمانه نوشد و گیتی ز سر جوانی یافت
آفریده شد و اینک پیاده دارد رای

درستایش فتوحات و دلاوری های امیر گوید :

آن میرجانی که باشکر کشمیر آن کرد که بالکب در می باز شکاری

«قصیدہ» «ہنگام گل است امی بدورخ چون گل خود روی» فرخی سلطان و امیر پور^۱

بفتح کشمیر تحریض کرده است (۲۲)

شاهی است بشیر که گرایند خوابد امسال نیار امم تا کین نکشم زوی
این لشکر کشی با خاصه غزوات هندوستان برای ندیمان و شاعران بسیار
سودمند بود فرخی در همین وقت خطاب بجمه گوید

باش تا بآید در خوش بشیر شوی لشکر ساخته خوش بشیر بری
من بنظاره جنگ آیم و از بخشش تو مر مرا باره پدید آید و ساز سفری
میر من ساز سفر داد مرا لیکن من همه ناحیه و تبه کردم از بی بصری
اتفاقاً این سفر برای فتنه خنی فرخنده و فرخ نشد امیر یوسف بسبی نامعلوم از اُ
رنجید و او را فرمود تا در کنار رود جلم (۱) بماند و پنج فیل لاغر با و سپرد تا در فتنه
کردن آنها بکوشد، فرخی از این شغل بفریاد آمده قصیده «ای نمیشد گر نیخته از ضنون»^۱
بخدمت امیر یوسف فرستاد و درخواست که او را نزد خود ببرد (رجوع شود به

صفحه ۷۱ و ۷۲).

و آن کشور را مسخر کرد پس بر مولتان و پنجاب مسلط گشت و حاکم آنجا از بیم بجزیره سرانید (سیلان) گریخت
۱- جلم یکی از نهرهای بزرگ هندوستان از شعبه سند است قلعه ناروین بایندنه که سلطان محمود در سال ۴۰۵ بتصرف آورد
در اصل غربی این دیو بوده است نام این رود بیت است در هندی ویتا گویند چون از جلم میگذرد باین نام هم خوانده شده است

از قصیدہ دیگر معلوم میشود یک ماہ از درگاہ دور بوده است

من ز درگاہ تو ای شاہ می بودم دو
مر مرا باری کی سال نمود آن یک ماہ

شاعری گفت مرا چون تو برس نشوی
شاعران مردم گیرند می اندر راہ

اندرین دولت منصور ز ہر کونہ کس است
شعرشان گوی و ز ایشان صلت خلعت خواہ

امیر یوسف دو سال راتبہ اورا قطع کرد چنانکہ شرح آن در اشعار صفحہ ۵۸ آمدہ است

از قصیدہ (خوشا بہاران کز خرمی بخت جوان) آشکار است کہ دوری از درگاہ امیر یوسف

تہ سال دوام یافته و این مدت را فرخی در نزد امیر محمد پسر سلطان محمود بودہ و بعد این

شاہزادہ را واسطہ تہار دادہ مجدداً نزد امیر یوسف رفقہ است .

زبان بدگو چونانکہ رسم ادبست مرا
جد افکند از آن حق شناس صدمت دین

محمد بفرخی قول داد کہ اورا باز بخدمت عمش محمد برساند

چنانکہ گفت زبان داد و شاد کرد مرا
بدستبوس سپہدار خسرو ایران

ہنگام مسافرت امیر یوسف بجرگان فرخی بعد از سفر ما و سقط شدن اشتران

خود در راہبانی سخت از رفتن خود داری کرد و چون بخدمت امیر یوسف رسید

بجای باز خواست اورا خلعت و مال عطا کرد و فرستی این واقعہ و حلم و عطای

امیر را در هتیده « این هوای خوش و این دشت دلارام نگر » یاد کرده و با خود گوید
اگر اشترانت سقط شده اند غم نیست باین انعام امیر می توانی آنها را زنده کنی یعنی
نظیر آنها را بخری .

در خدمت محمد بن محمود

بعد از امیر یوسف بیشتر مدایح فرخی متوجه محمد است

مر مرا باری از بخشش سویسته تو	نشناسند همی خانه ز کرخ بغداد ^(۱)
لبان دارم شیرین سخن و رومی روی	مرکبان دارم خستلی گهر و تازی زاد
چنان شدم ز عطا نامی او که خانه من	تهی نباشد روزی ز سائل و زوا
از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی	زسیم ساده بر آوردی در و دیو
بوقت بازی اندر سه ای کو دکن من	بسان خشت همی باز گستر و دینا
بطبع جاه نبرد یک او نهادم روی	چنانکه روی باب روان هند عطشان
بهفته ای بمن آن داد تا شنیدید کج	که نابغه همه عمر یافت از نغمان ^(۲)

۱- کرخ محله شیعیان در بغداد ۲- نابغه الذبیانی شاعر معروف طایفه عرب از مردم نواحی مکه بود در حیره از مندر روم

مندر چهارم نغان (ابو قابوس) اگر ام و عزت یافت بعد از قتل نغان و بر افتادن دولت حیره با بر حسن و در پوزیر نابغه از حیره چون قبله خوش رفت و آنجا یافت

در فتح کالنجر محمد، سمره سلطان محمود بوده است (۱)

برسد قافیه شعر و بیان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر
محبت محمد نسبت بفرخی از هتیده امی که در وصف شکار او ساخته معلوم میشود
فرخی گوید در این شکار گاه آهویی دیدم چشمان سیاه او چشمان دوست را بیاد من آورد
بی اختیار کرستم گویا ندیدی با میر خبر داده بود او آهویی نزد من فرستاد و بجوی کرد
و تسلی داد (رجوع شود به قصیده چهارم خیر)

فرخی ولادت فرزند محمد در اواخر زمان حیات سلطان محمود تهتیت گفته است

بیمخ خسرو بچه را نیست چو محمود جدی
بیمخ شهزاده ندارد چو محمد پدری
محمد از جانب پدر حکمران ولایت کوزکانان بود در مغرب بیمخ و در آنجا آبادی بسیار کرد^(۲)
در دیار کوزکانان اندر این عهد قریب
چار خیر نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار میمنه
سدر و سودیاب و جوی آب نوسرا
چنانکه از مندرجات تواریخ بر میآید سلطان محمود از پسر بزرگ خود مسعود نگران

۱- فتح کالنجر در ۴۱۰ واقع شد معنی این کلمه در هندی سیاه قلعه است در شمال لاهور و جنوب کشمیر بوده است.

۲- کرسی این ولایت انبار یا هیوویه نام داشته محمد در سال ۴۰۸ از جانب پدر حکمرانی جوزجانان یافت.

و سفر بود و محمد را دوست میداشت در بار یان هم این میل قلبی را دانسته پیش میبوی
 میکردند که عاقبت محمد جانشین محمود خواهد شد فرخی گوید سلطان محمود سپاه خود را بمحمد
 سپرد و غرضی از این کار داشت .

من این غرض بتوانم شناخت نیک و
 در از کردن قصه بجه سخن بچه کار
 در جای دیگر سلطان محمود دواتی بمحمد عطا کرد و فرستاد فرخی گوید :

دوات را غرضی بود و همچنین غرضی است
 در آن طویلده (۱) گوهر که یافتی ز پدر
 مرادش آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
 ز گنج گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
 گنج های گهرسیم و زر نهاد ستم
 همه برای تو بردار و از جهان بر خور
 در قصیده دیگر گوید

افسر بدست خویش پدر بر سرست نهد
 وین را نشانی آنکه تو ز نیبای افسری
 در جای دیگر او را صریحا ولیعهد میخواند

محمد ولیعهد سلطان عالم خداوند هر مرز و هر مرزبانی
 این پیش بینی که زبان حال بزرگان دولت غزنوی بود تا اندازه تحقیق پیوست چون

سلطان محمود در عصر پنجشنبه ۲۲ ربیع الآخر ۴۲۱ در غرین وفات کرد و اوراد
روز بعد هنگام نماز خفتن در باغ فیروزیه دفن کردند پسرانش در پایتخت نبودند^(۱)
مسعود در اصفهان بود و محمد در کوزکانان حاجب بزرگ امیر علی قریب و امیر عضدالدوله
یوسف و سایر بزرگان بیانه اینکه خلی در ملک واقع نشود محمد را بفرین خوانند و
پادشاهی سلام دادند و در باطن میخواستند شاید دست مسعود کوتاه شود و این
پادشاه سخنی و کلمه تجربه و خجول را از مسعود برای خود بهتر میدانستند فرخی در شرم و
نیکوئی محمد گوید :

سالی از خوشی تن خجل باشد گر کسی را بحق دهد دشنام
کنودل است و کنوسیرت و کنودهب کنونهاد و کنوطلعت و کنو دیدار
محمد چون بفرین رسید در گنجهای کهن را باز کرد و وصلت و انعامات عظیم داد و بگرفت
بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او چنانکه من توانائی و بدستگزار^(۲)

۱- در این ایام است که منتهی فیصه، در تیه سلطان محمود را ساخته است که مظهرش این است شهر غرین نه همان است

که من دیدم بار و این فیصه در زبان فارسی بنی نظیر است (ص ۲۲) سلطان محمود بعد از ۶۰ سال عمر مرض سل

وفات یافت ولادت او در شب دهم محرم ۳۶۰ بود است ۲- دستگزار استطاعت و قدرت و توانگری

بزرگان و اعیان غزنین از جلوس چنین پادشاهی شاد و یها کردند و فخری تر قصبه
صفحه ۱۲ را در این تاریخ سروده و ابیات فضل بن عباس بخاری ربخنی^(۱) ماح
آل سامان و معاصر و دکی را که در سوگواری نصر بن احمد و جلوس نوح بن منصور گفت
تضمین کرده است .

پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد (۲)
باری سلطنت محمد طولی کشید مسعود سرعت از عراق خود را بخراسان رسانید
و بزرگان غزنین هر یک بخومی با و تقرب جستند و عاقبت محمد را در قلعه کوه تیر (تکین آباد)
برزندان انداختند و بخدمت مسعود شتافتند .

مسعود برادر را کور و در قلعه مندیش حبس نمود (۳) چنانکه در رباعی نخستین از

۱- ربخن از وراثت بخارا است ۲- بیعتی در سال ۴۵۱ بنسبت وفات سلطان فرخ زاد و جلوس سلطان بیهم
این اشعار را با اندک تصریف آورده و این بیت را بر آن افزوده است :

یافت چون شکر یار ابراهیم هر که گم کرد شاه فرخ زاد
۲- در آن زمان گویا محمد نام قلعه دزدانها را که ای اختیار میکردند که افاده استی یا استرا
کند مثل مندیش (میسندیش = باک دار) و پنج و غیره رجوع شود بدیوان مسعود سعد سلمان طبع
جهت تهران و اشعار گزیده آن شاعر چاپ وزارت فرهنگ (مقدمه ص ۲۳)

صفحه ۱۰۲ ذکر شده است این رباعی در دیوان قرخی ثبت است لکن بهیقی
سراینده آنرا ناصر بنوی ندیم سلطان محمد دانسته است (۱)

محمد تا سال ۴۳۲ در زندان بود و هنگامی که مسعود از پیش سبوقیان گریخته بجا
همد میرفت سپاهیان او را بند بر نهادند و محمد را با وجود کوری بسلطنت
نشانند یکی از پسران محمد سلطان مسعود را در زندان بکشت و مودود پسر سلطان
مسعود بخواهی پدر از بلخ فرار سید و محمد را مغلوب کرده بملکت رسانید
مدت سلطنت محمد در دو دفعه که بپادشاهی رسید بیش از چند ماه نبوده است
(بار اول قریب پنجاه و بار دوم قریب سه ماه)
در خدمت سلطان مسعود

چنانکه گفتیم بزرگان غزنه بن مسعود را پذیره شدند و بر تخت نشانند مضمون نامه
که این بزرگان مسعود نوشته اند در بهیقی ثبت است این اشعار فتنه خیز هم در زیر
مضمون آن نامه هست .

ز آرزوی روی او دل های ما برخاست
چند خواهد داشتن دل های ما را این چنین

۱- بهیقی چاپ ادیب ص ۶۸ بنوی منسوب به بلخ است که ولایتی است میان مرودود و هرات.

عزم کی دارد که غزنین را بسیاراید بروی رامی کی دارد که بر صدر پدر گردد و کین
 دار ملک (۱) خویش را ضایع چرا باید گشت مر سپاهان را چرا کرده است بر غزنین
 در قصید دیگر گوید سلطان محمود مسعود را گرامی داشت و اینکده اورا در عراق
 گذاشت از جبهه خواری و بی نهری نبود بلکه غرض داشت و میخواست اورا بر سوم لشکر
 کشی و جہانگیری معاد کند .

پدر بگذاشت اورا بر دروی بروی لشکر غدار مکار
 سیلج و شکر و پیش جدا کرد غرض ما بود سلطان را در این کار
 ابو حنیفه اسکافی هم بعد از ۲۰ سال از وفات سلطان مسعود در هتیمه کی
 که بنا بر درخواست بیقی در مدح آن شهریار ساخته نظیر این معنی را آورده است ؛
 اگر پدرش مرا و اولایت رمی د ز مهر و شفقت بود آن نه از سر آزار
 چو کرد خواهد مریچه را مرشح شیر^(۲) ز مر غزار نه از دشمنی کندش آوار
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز سیاه کردن پستان نباشد از پیکار
 بمالش پدرانست بالمش پسران بسر بریدن شمع است سرفرازی ناز

در زمان سلطان مسعود محمودیان خوار و بمقدار شد نذکن و تنخی بهنجان عزیز ماند
 سلطان مسعود هم او را در مجالس خود بنواختن بر بط و گلفن شکر میخواند
 شکر روم خواهد که او، سپهر من هند پیش او بر بطی برکت
 و صلات گرامیایه میداد

مرا شاد کردی و آباد کردی سرای من از فرش و مال و ادانی^(۱)
 بیار استم خانه از نعمت تو بجا کوئی و رومی و حسد وانی^(۲)
 در قصاید فرخی وصف جنگهای مسعود و شکار شیر او که در بهیمنی نیز ذکر شده است
 دیده میشود بنا بر قول این موزن سلطان مسعود در سال ۴۲۲ «چند شیر کشت بد
 خود» و در سال ۴۲۷ «شکار شیر رفت بر بند»

مداح احمد بن حسن ممیندی وزیر

دیگر از اشخاصی که مدح او در دیوان فرخی بسیار است خواجه ابوالقاسم شمس
 الکفایه احمد بن حسن ممیندی وزیر سلطان محمود است . در زمان سپهسالاری
 محمود در خراسان احمد از دبیران او بود چون ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر سلطان

۱- ادانی طرف ۲- نام گستردنی و دجاردی معروف آن عهد است .

که از سال ۳۸۴ قدرت یافته بود در سال ۴۰۱ معزول شد وزارت باحمد بن حسن رسید و تا سال ۴۱۶ در این شغل باقی بود .

در این سال او را بفرمان محمود در قلعه کالنجر (در جنوب غربی بنارس هندوستان) بزمندان افکندند پس از آنکه سلطان مسعود بجای پدر نشست خواجه را وزارت داد و دو سال دیگر این شغل با او بود در ۴۲۴ وفات یافت .

این وزیر اهتمامی در پیشرفت زبان عربی داشت و برخلاف ابوالعباس اسفرائینی که همه دفاتر و دواوین را از عربی پارسی نقل کرده بود دستور داد که بار دیگر آنها بزبان تازی نویسد (۱)

فرخی در مدح احمد بن حسن قصاید بسیار دارد و پیشرفت های سلطان محمود را در اثر اهتمام او شمرده است .

عجب این است که در دیوان فرخی مدحی از ابوالعباس اسفرائینی در زیر نیست شاید مدح او را از دیوان خود حذف کرده باشد فردوسی در مدح ابوالعباس گوید :

کجا فضل را سندی مرقد است	نشسته فضل بن احمد است
نبه خردان را چنان که خدای	پیر هیز داد و بدین و برای
ز دستور نه زان داد گر	پراکنده رنج من آمد به

تثویقی که این وزیر از فردوسی کرده تا شاهنامه را بحال بزمند و نهاله بر نامه میسن پخته ای بوده که برای ترویج زبان پارسی در نظر داشته است

« او همان است که محمود جهان را بکشد سبب او بود و بستر خلی او یافت
اما سلطان سخن بدگویان شنید و او را از وزارت دور کرد پس در اندک زمانی خزان
خالی و دشمن چیره و لشکر ناراضی شد مخصوصاً خراسان و بوی رانی نهاد .
عاقبت سلطان مسعود او را باز آورد ابرامی تیره یکوشد و جهان بردشتی از سر

گرفت « ص ۷۹

باز گرداند با خواجه بشادی و نشاط صد هزاران دل خسته زد در کالج
در سرای پسران تو و در خدمت تو پر گشتم تو بدین موی سیاه منگر
وقت آن است که بشنیم در گو شکلی تابی اندوه بپایان برم این عمر مگر
شغلی سازم بر دست که از موقوفان هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز جگر
فرخی درج پسر وزیر یعنی ابوالفتح عبدالرزاق و برادر او ابوالحسن منصور بن
حسن که حکمران ببت بوده قصیده دارد و هنگام مسافرت با بنام منصور بوده است
(صفحه ۸۵) بهیچ چند جانام عبدالرزاق پسر احمد بن حسن را که در ۴۵۰ سال مملکت
بوده میسر و در احوال احمد بن عبدالصمد می نویسد این وزیر « علی و عبدالرزاق -
(پسران خواجه احمد بن حسن میمندی) را سخنی چند سر و بگفت « هنگام رفتن سلطان

مسعود بمیند این عبد الرزاق از او پذیرائی شایان کرده است در ایام حبس خواجه
احمد حسن عبد الرزاق نیز در قلعه نند نه مجبوس بود او را نیز باید پرش را گروند.

مدایح حسک وزیر

هنگامی که خواجه احمد بن حسن در کالج مجبوس بود وزارت محمود با ابو علی حسن
محمد میکانی معروف بحسک مشابوری بود با اینکه بهی مسوطاً از تعدی این وزیر جوان
سخن گفته است فرخی عدالت او را میساید در آغاز وزارت او در سال ۱۱۴۱ گوید
نیک اختیار کرد خد او ندماویر زین اختیار کرد جهان سرسبر منیر
طنی دگر با و نتواند زدن عد الا که تراژ خایه (۱)، و گوید که نیست پیر
و در اشعار صفحه ۴۸ شرح خرابی شهرها و آباد شدن آنها خاصه سیستان را داده است
حسک فرخی را بسیار میخواست پیش از شتیدن اشعار رسوم او را میفرستاد.
ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن کس کرد نزد من که بیار سمها بر
این حسک در آغاز کار رئیس میثابور بود داستان بردار شدن او در ابتدا
مسلطنت سلطان مسعود و وصف باغها و عمارات او در میثابور در تاریخ بهی خوانده

۱- تراژ خایه کنایه از بیوه گونی است

است در زمان سلطان محمود نسبت لمبعود زبان درازها کرد و او را بسیار و چون
این شاهزاده تخت نشست او را بردار کرد و هفت سال بردار بماند چنانکه
پایانش فرو تراشید و خشک شد . یکی از شعرا می نیشابور این مرثیه را برای
حکمت گفته است .

برید سهری را که سران را سر بود آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جود و گر کافر بود از تحت بدار بر شدن مبسر بود
سایه شامی بو بکر حصیری

دیگر از بزرگانی که فتنه خیز بسیار او را استوده است خواجه ابو بکر عبداللہ بن
یوسف سیستانی معروف بحصیری ندیم سلطان محمود است که مردی دانشمند و با
مدیر محسوب میشده است .

هم فقیہ بن فقیہ است رئیس بن رئیس یاقہ فقہ و ریاست ز بزرگان گهر
در خدمت سلطان محمود بسیار معزز بوده است :

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه دیگران زیر کنون مرثبت خواجه بدن
هم زانوی شاه جهان نشسته در مجلس و بارگاہ و بر خوان

گاهی بندی روی و گاه بوزیری گاهی بنگه داشتن لکتر جزار
از خدمات بوکر حصیری رسالت او بدرگاه قدرخان امیر ترکستان است
از جانب سلطان محمود :

بر کج رفت چنان رفت که سلطان فرمود چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
آنچه او کرد ترکستان با لشکر خان شاه کرده است بدان لشکر در دشت کتیر
سرگذشت بوکر حصیری در تاریخ بهیمنی چند جا مذکور است خاصه جایی که میان
او و وزیر بزرگ مناقشه واقع شد و سلطان مسعود اجازه داد که ابو بکر و پسرش
ابوالقاسم حصیری را عتاقین بزنند و دارائی آنها را بگیرند ولی بعد آنها را عفو کرد
بوکر حصیری که بمشهری فرخی بوده با و عنایت تمام داشته و بهانه پادرد
او را در مجلس خودی نشانیده است فرخی گوید :

پیش تو بپایستی هر شب و هر روز گریح توانستی پایم کندی کار

۱- فتح دشت کتیر چهار فرسخی پنج ۱۱ از فتوحات معروف سلطان محمود است فرخی در قصیده «چهار روز افزون
و عافای دولت است این دولت سلطان ۱۱ از این فتح نام سبزه ۱۰ در سال (۲۹۷) ایک خان ترک با
قدرخان امیر ختن از شرطی چون گذشته محمود در ۱۲ ربیع الثانی در کترانان رانست داد فرخی در قصیده
و عید فرخ باد بر شاه جهان ۱۱ نیز از این فتح سخن سبزه اند.

صد بار نشانید مرا خواجه بدین عذر آنخواجه که در فضل نثار و جهان یار
سیستان را بتوفیق فراست جهان را بتوفیق فخر ای جهان را بجاینداری و شاهی درخو
چاکر کیدل و از شهر تو و از کف تو یاقه نعمت و از جبهه تو با جبهه و خطر
بو بکر حصیری بنا بر روایت بیعتی در همان سال وفات احمد بن حسن سمندی (۴۲۴)
بدرو دزد کانی گفته است.

مدیح ابوسهل احمد بن حسن حمدوی

فرخی چندین قصیده در مدح حمدوی دارد بنا بر قول بیعتی «مردی ششم (۱)»
کافی و کاروان بود و شغلهای بزرگ کرده بجوانی روز از پادشاهی چون سلطان محمود
ساخت و نواخت یافته و صاحب دیوان حضرت غزنه (۲) و اطراف ممالک
هندوستان بوده و مدتی شاگردی وزیر می چون احمد حسن کرده و بروزگار
امیر محمد که بر تخت ملک بنشست وزارت یافته «

سلطان مسعود او را در سال ۴۲۴ وزارت رمی و جبال و اذان قضایه فرخی
در مدح او یکی این است

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی اندیش کرده که بیدار اوروی
 بنا بر روایت بهیمنی بوسهل حمدوی که بعد از غلبه سلاجقه از نیشابور بگرگان گریخته
 بود چون در سال ۴۳۱ سلطان سلاجقه راستی داد بخراسان آمد در نیشابور
 بخدمت سلطان مسعود رسید سلطان با او سه گران بود ۵۰۰۰۰ دینار آرا
 گرفت و او را بسوی غزنین فرستاد و فرمود تا آنچه در قلعه میکاسی ذخیره کرده
 تسلیم کند، سال بعد که آخرین سال سلطنت مسعود است (۴۳۲) بوسهل حمدوی
 مقرب شد و سلطان با او خلوت میکرد و بعد از رفتن وزیر در هر چیزی با او رجوع
 مینمود

مدایح ابوبکر قستانی

دیگر از ممدوحان فتنه خیز ابوبکر علی بن حسن قستانی ملقب بعبد الملک عارض
 سپاه محمود و صاحب دیوان محمد بن محمود است . قستانی در ایام شباب در نزد
 مذامی سلطان محمود بود و بنا بر روایت قابوسنامه در حضور محمود اجازه نشستن
 نداشت روزی نامه ای از خلیفه القادر بالله در جواب تهدید سلطان محمود رسید
 که کلمه (الم) در آن بکار برده بود، بچپس آن رمز را کشف نکرد جز قستانی که گفت
 خلیفه اشاره بسوره فیل کرده است که ترا چون شکر اصحاب الفیل مغلوب خواهم کرد

محمود را خوش آمد و اجازه جلوس باو داد هنگامی که محمد بن محمود در سال ۴۰۸
والی کوزگانان شد قستانی نیز باو برفت مدتی هم در بغداد نزد القادر بانه بود
از آنجا بخدمت سلاجقه رفت و عزت یافت . (۴۳۱)

چون مردی شاعر و فاضل و کریم بود شمس^۱ او را مدح بسیار میکنند و نه خنی قصیده
دی بسلام آمد نزد نیک من ماه من آن لعبت سیمین ذوق
را در مدح او ستوده و است سوزنی شاعر معروف گوید :

فرخی بندی غلامی از قستانی بخت سی غلام ترک دادش خوش و خوش خرام
برای کوتاهی سخن شرح مدایح فرخی را در باره سایر بزرگان دستگاه غزنویان
مختصر میکنیم

یکی از آنان بوسل زوزنی بود که بیعتی در حق او گوید : « با مردمان بد ساختگی کردی
و درشت و ناخوش [بود] و صفرائی عظیم داشت » در کتاب بیعتی به تفصیل احوال
او مذکور است .

دیگر از محمد و جان فرخی ایاز او میاق معروف است که فرخی وفا و حسن شجاعت او را ستوده^(۱)

۱- سعدی نیز صفت وفاداری ایاز را در بوستان یاد کرده است در آنجا گوید :
شیدم که در تنگانی شتر بیفتاد و بخت مستحق در

خداوند جهان مسعود محمود که اور از رهی بخشید و او
 جزا را از همه میدان که راد او بیک بخشش چهل خوار دینا
 بدو بخشید مال خطه بست خراج خطه مکران و تنه او
 میان شکر عاصی نگه داشت وفا و عهد آن خورشید احرار

فرخی در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود هم مدیحه دارد این امیر ممدوح عنصری
 بوده و مدتی پسالاری خراسان داشته است وصفی مشروح از این امیر در تاریخ
 و ترجمه آن هست و مرثیه شیوائی عقی در باره او گفته است که ترجمه اش در پایان
 ترجمه تاریخ یعنی مندرج است .

فرخی چند هتیده و یک ترجیع بند ص ۹۸ در مدح ابوالحسن علی بن فضل بن
 احمد اسفراینی وزیر نخستین سلطان محمود دارد این وزیر زاده معروف بحجاج بوده است
 دستور زاده شاه ایران زمین حجاج تاج خواجگان ابوالحسن
 گرمایه فضل است بس کار نیت فرزند فضل است آن چراغ روشن
 در ترجمه تاریخ یعنی آمده است که بعد از وفات ابوالعباس فضل بن احمد پسرش
 ابوالقاسم محمد که مردی دانشمند و ادیب بود در جوانی وفات یافت برادر او

ابو الحسن علی بن الفضل معروف بحجاج و ارث اعمار و خانه ایشان شد مردی آید

و متین بود مدتی طاقت عمل جو ز جان کرد مدتی هم در سنا وزارت نمود

طاهر افرنجی در یکی از این دو مکان بخدمت حجاج رسیده است که گوید

در این دو مه که من این جا مقیم از کف^۱ بکام دل بر سیدند ز ایری پناه

یکی منم که چنان آدم مثل بر او که کرد بی بنه آید هر میت از بنگاه

کنون چنان شدم از برکت سخا که من باز پوشم توزی و صدره دیباه

گفتار سوم

خصوصیات احوال فرخی

را و معاش

فرخی بهترین نمونه مشایخ مدیکه سرای ماست . زندگانی این طبقه ارتقا

برای اهل زمان ما که روزگار کار و کوشش است شگفت آور است مخصوصاً

جوانان این عهد نمیتوانند باور کنند که شخصی بدون مال موروث و مقام اداری و

اعتساب بخاندانهای بزرگ فقط از راه شاعری و ستودن اشخاص بتواند عمری

در ناز و نعمت بسربرد و در جامعه مغرور و انگشت نما باشد . روز و شب بعیش

و کامرانی و صحبت دوستان و دوستداران گذرانده در اوقات معین سال
 که عیدی یافتنی یا جشنی پیش آید ابیاتی سروده در مجلس ممدوح بر خواند و در ازاء
 همین خدمت معاش او و کسانش تأمین شود، این طبقه از سخن سرایان مادر
 سایه بزرگان کشور تنعم یافته با سرودن قصاید غرامخاف جشن و بزم و بار آمان را
 سکوهای خاص بخشیده هیبت سلطان و سطوت وزیر و امیر را در دلها جای میداد
 و فتوحات آمان را با آب و تابی تمام جلوه گرمیافتند ممدوحان هم در ازاء
 این خدمت ستایشگران خود را مرفه میداشتند یا بصورت وظیفه و راتبه منظم یا
 بعنوان صدقه و انعام متناوب مالی کافی بآنان میرسانند .

پس در واقع میان مداح و ممدوح یک قسم معامله جریان داشته است . شغل این
 استادان قصیده سرایان باید چالپوسی و تعلق شمر و بلکه یک قسم تربیت و تهذیب
 باید دانست که از راه مدح و ثنا و در لباس تجید و تحسین میکردند .

باینست دادن صفات حمیده و خصال گزیده بمدوح و می را بدارا شدن آن
 صفات یا اظهار کردن بآن خصال ترغیب میکردند در واقع شمردن این محاسن
 و نسبت دادن این محامد بمدوحان شبیه تشویق و ترغیبی بود که استادان

مهربان از شاگردان میکنند که خود یکی از فضول علم آموزش و پرورش جدید است
بنابر این، اثر عظیم اخلاقی این مدایح از حیث ترویج سخا و تقویت دلیری
و افزایش جوایز مردمی قابل انکار نیست.

البته بعضی از شعرا مصادف با ممدوحانی شده اند که لایق آن صفات
نبوده اند و بعضی از مدایحشان بیجا افتاده است لکن فسخ از این حیث
کاملاً نیکبخت بوده است زیرا که ممدوحانش دارای اکثر صفاتی که با آنها نسبت
داده بوده اند. فتوحات و دلیری و بخشش سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی
و بدست آوردن بالهای گراف از غزوات هند و جنگهای رومی و عراق و سنجش
و بیباکی آنان در شکار شیر و گرگدن و غیره چنان بود که شاعر هر چه از این
باب میگفت حقایقشمانی نداشت و گفتارش در خور استغفار نبود
چنانکه فسخ میگوید:

هر آنچه من ز گری و فضل او گویم کند باور و بر من نباید استغفار
از این رو تصاید فرخی، بچنان که از حیث تشبیه و تعزل و وصف مناظر و احوال
روحی طبیعی است در مدح نیز دور از طبیعت نیست دیوانش آئینه صادق

روزگاری است که در آن میرنسته است قصیده و فتح سومات (۱) در حقیقت یک
سفرنامه درست و دقیقی است و جلال و شوکت بزرگان دربار محمودی بنابر آنچه
بیعی و سایر مورخان از آن زمان نقل کرده اند کمتر از آن نیست که فرخی بصورت
مدح میگوید «ارائی حسنک وزیر عقل و ذکا» احمد بن حسن نمیندی و نشا
و فعالیت بوکر حصیری عشرت و خوشگذرانی امیر یوسف برادر سلطان نجشنگی
و شرم در آفت محمد بن محمود و امثال اینها همه راست و صحیح است و اگر مدایح فرخی را
تجزیه کنیم جز آنچه بنابر رسم روزگار و شیوه قصیده سرایی گفته است از قبیل

۱- بگده سومات دشبه جریره کایا در مغرب هندوستان مقام بت بزرگ هندوان بود و اموال بسیار
در خزاین آن بگده انباشته بودند سلطان در ۴۱۶ (ماه شعبان) از طریق مولتان و بیابان تار که بخشی و پنهان
معروف است گذر برد و آن معبد عظیم را که زیارتگاه اکثر هندوان بود در ماه ذی قعدة همان سال ویران کرد
و بت را با گزنی که در دست داشت بشکست و بفرمود یک پاره از آنرا بعباد و دیگری را بگده بردند و بت را
در پهلوی مسجد جامع غزنین بر خاک افکندند این بت از یک پارچه سنگ بطول پنج ذراع ساخته شده
بود هنگام بازگشت چون محمود قریب بیت میون دینار غنیمت همراه داشت و شنید که رایان
هند سه راه را بر او گرفته اند طریق دیگر اختیار و از ساحل دریادکنار شط سند حرکت
کرد در این راه صد مات بسیار از بی آبی و آفات دیگر بر سپاه او وارد شد چنانکه فرخی
در قصیده «د فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر» با آنها اشاره کرده و عبور از یکی از خلجها
را بر ابر یکی از معجزات موسی شمرده است :

تشبیه ممدوح به سیدون و اسکندر و جمشید یا دعای دولت او که تا جادوان
باید و نظایر آن باقی چندان از جاده صحت منحرف نیست .

حصال غالب او

برجسته ترین صفات فرخی که محور زندگانی او محسوب میشده عشرت طلبی و
خوشگذرانی و آزادمنشی است همتش مقصور باین بود که فراغ خاطر و آسایش
در احتی بیابد تا برمی برپا کند غزلی بخواند و چغلی بنوازد بخشش سرشار ممدوحان هم
این حال را در او تقویت کرده بود چنانکه عمری را در عشرت و آسایش بسر برد
پس از فقر و سختی ایام جوانی با سفر چنانیان ابواب دولت بروی گشوده گشت
و چون بارگاه محمودی راه یافت تا پایان حیات در درباری زیست که فتح از
پی فتح و کامیابی از پی کامیابی میآید و هنوز با دلی نیازی بر دولت غرنوی نوزیده و غلبه تام
سلاحه بباط شکست آنان را در هم نمیچیده بود که رخت از این عالم بدر برد
و طعم شکست و ناکامی را نچشید با همه بزرگان و شاهزادگانی که رقیب میدگر
بودند راه داشت و نزد آنان معزز بود هر کس تاریخ بهیمنی را که بخشی از زندگانی
فرخی را شامل میشود بچشم دقت و عبرت بخواند ترقی و تزل نعمت و نعمت نبرگان

عهد محمود و مسعود بر او روشن خواهد شد فرخی این اوج با و حنیض با را نظاره
 میکرد و بی تفاوت از برج وزیر و امیر معزول بستمایش رقیب آنها میپرداخت
 «نه با آتش مهر و نه با امیش کین» فقط بگذر رسیدن وظیفه و مصرف کل
 و تبید خود بود. فرخی این میل بخوشگذرانی و عشرت را چند جا بیان کرده
 و بی اعتنائی خود را با امور و رسیدگی بکار غلام و سوار شرح داده است
 روز و شب خویش را کنم بدو وقت هر دو بیک جای راست دارم چون بار
 نرنگ نرنگ همی کشم همه شب می - روز بصد رنج و درد دارم دستا
 حاکم شرع هم که می گیرم همه گز زاهد عصرم که روزه دارم همسوا
 زاهدی و حاکمی بمن نرسیده است در برسد کار پیش گیرم ناچار
 در جای دیگر گوید در عذر زرق برگاه امیر :

اولین عذر من آنست که من مردی ام دوست دارم و معشوق و دوستی آگاه
 هر زمان تازه یی دوست در آید درم هم سبک روح بفضل و هم سبک و بی جا
 دل ایشان را ناچار نگه باید داشت گویم امروز نباید که شود عیش تباه
 رو میگیرم و میگویم مان تا فردا شغل فردا بین چون پیش بود سیصد

چون برون آیم از این پرسم از حال و زکا
دو زخی پیش من آرند پراز دود سیا
گاه گویند فلان استر کم خورده خوید^(۱)
گاه گویند فلان ترک بفکند و کلاه
من همگیویم استر بر بظار و رست
اسب را بینی بر گاه برو دار نگاه
مدتی که در دستگاه غرتویان بوده است

تاریخ ورود او را بنجد مت سلطان محمود نمیتوان بدقت معلوم کرد در قصیده^۲ می
گوید :

سیزده سال است امسال و فرزند خواهد شد
که من ای شاه بدین در که معمور درم
اما چون تاریخ گفتن این قصیده و نام مدوح معلوم نیست نمیتوان حکمی کرد.
در سال ۴۲۲ که سلطان مسعود خواجه احمد حسن را بوزارت باز آورد و جشن مهرگان
(۱۶ مهرماه) مطابق با ۲۹ ماه رمضان بود در مح این وزیر گوید (۲)
یک روز مانده باز از ماه بزرگوار
آئین مهرگان بتوان کرد خواستار
در پایان این قصیده گوید

۱- خوید غلغله سبز ۲- بیعتی در ضمن وقایع سال ۴۲۲ گوید امیر مسعود « (سه روز مانده از رمضان بحسن مهرگان

بنشست) « در سالهای ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ هم جشن مهرگان بماه رمضان افتاده است

من بنده را که خدمت من بیست سال است از خدمت تو پدید آمده یار
و این اشاره از سال ۴۰۱ است که احمد بن حسن بوزارت محمود رسید و تا سال
۴۲۲ که تجدید وزارت اوست درست ۲۰ سال گذشته است . مطابق قول
بیعتی خواجه احمد حسن در محرم ۴۲۲ در پنج بخدمت سلطان مسعود رسید و بوزارت
نشت .

سفرها

از سفرهای فرخی آنچه معلوم است نخست رفتن اوست از سیستان بغانیان
(در ماوراءالنهر) و در بعضی اسفار با سلطان محمود همراه بوده است در دیوان او
برقن قنوج (سال ۴۰۹) و سومات (سال ۴۱۶) تصریح دارد و ذکر لشکرکشی به
ناردین (سنه ۴۰۵) و کالنجر (سنه ۴۱۰) نیز در قصاید او هست . در ۴۲۱
با سلطان محمود برمی هم رفته است قطعه ای در دیوان او هست که حکایت از سفر
سمرقند میکند (صفحه ۹۹) و از قصیده (صفحه ۱۵) برمی آید که وقتی بستان
رفته و از آنجا بشهر بست عزیمت نموده است . در سفر کشمیر و سفر گرگان هم همراه
سلطان بوده و مکرر بیخ رفته است .

مدت زندگانی

از مدت عمر فتنه خنی چند ان خبر می نداریم
در زمان حیات سلطان محمود ہنگامی کہ فرخنی سه سال از دستگاہ امیر غزنہ الدولہ
یوسف خارج بود در موقع باز آمدن بخدمت او گوید :
چو پیر گشتم و نو مید گشتم از ہمہ خلق امید خویش فلذم بدستگیر جهان
در سال ۴۲۲ خطاب بوزیر خواجہ احمد حسن میبندی گوید :
در سرای پسران تو و در خدمت تو پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
و نیز خطاب بزرگی کہ گویا خواجہ بزرگ باشد کردہ است
کو دگی بودم و در خدمت تو پیر شدم و رچہ بستم بدل و مردی و احسان بنما
لیکن از بیچیک از این ابیات نمیتوان تحقیقا مدت عمر او را معلوم نمود .
وفات او را در سال ۴۲۹ نوشته اند بنا بر این لا اقل در این تاریخ شصت سالہ
بودہ است .

زن و فرزند

از زن و فتنہ زنہ فرخنی ہم آگاہی نداریم بنا بر مندرجات چہار مقالہ در

ایام جوانی کمی از کیزان دستگاه خلف امیر سیستان را بزنی گرفت و او را در میان
گذاشته خود بچغانیان رفت گویا در غزمین این زن را گذاشته است زیرا که در
قصیده ای که در مدح امیر موسی و در زمان حیات سلطان محمود ساخته گوید

خلفت تو مرا بزرگی داد وین بزرگی بماند تا محشر

زن برم تا مرا پسر باشد وین بماند ز من بدست پسر

ظاهر آن در همان اوقات زن گرفته و از او فرزندی یافته است زیرا که در ضمن

سپاسگزاری از صلوات و انعامات امیر گوید

بوقت بازی اندر سرای کودکی من ز زر ساوهمی باز گستر و دیار

استادی در موسیقی

بزرگترین هنر فرخی گذشته از شعر و ادب موسیقی دانی اوست که گویا در

این فن از استادان زمان محسوب میشده و در نواختن چند آلت موسیقی مهارت

داشته است نظامی عروضی گوید چنگ تر زودی و خود از نواختن رود و بر بطدم

زده است .

شه روم خواهد که تا سپح من نند پیش او بر بطنی برکت سازد

رود میگیرم و میگویم آن تافته شغل فردا این چون پیش بود سید را
 گاه گفتی بیا و رود بزن گاه گفتی بیا و شش بخوان
 دلیل مهارت داشتن او در موسیقی آن است که ممدوحان او با وجود شگاف
 و قدرت و داشتن مطربان چرب دست و را مشکران مجالس خاص و عام با شنیدن
 رود فتنه خنجر آرزو میکردند و او را بجلوس بزم خود میخواندند و چنانکه در صفح
 (۶۷) و (۶۸) ذکر شده است .

نام چند تن از را مشکران معروف آن عهد را در دیوان فتنه خنجر در کتاب
 بهیمنی می بینیم مثل بوکر ربابی که فرخی او را عنایب آواز گفته است و بنصرو
 بنصرو :

بنصرتو در پرده عشاق رمی زن بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

بهیمنی در شرح این مجالس عیش سلاطین غزنوی بیانات دقیق و دلپذیر دارد و نام
 عبدالرحمن قوال خواننده مخصوص سلطان محمد را که البته از آشنایان فرخی بوده است
 ذکر میکند با وجود این را مشکران فرخی در مجلس بزم مقامی خاص داشته است .
 چه بزم کردی گفتی بیا و رود بزن چه جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان

شیوه گفتار او

گفتار فرخی در نهایت سادگی و روانی است چنانکه نظمش از نثر ساده آن زمان که نمونه اش در کتاب بهقی وزین الاخبار گردیزی دیده میشود چندان دور نیست . با این که در صنایع شعری استاد بوده و خود کتابی در این باب نوشته است ابیاتی بی تصنع و سلیس (۱) است چنانکه اگر صنعتی هم در آن بکار رفته باشد شخص متوجه نمیشود در واقع گفتارش سهل متنع است و قصیده او در میان قصاید دیگران همان مقام را دارد که غزلیات سعدی در میان غزلسرایان .

رشید و طواط شاعر معروف قرن ششم متوفی در سال ۵۷۲ در کتاب حدائق السحر که در علم شعر است چند جا از گفتار فرخی شاهد آورده و ظاهر کتاب ترجمان البلاغه فرخی را که در علم بدیع بوده در دست داشته است و یا قوت حموی در کتاب معجم الادباء گوید رشید و طواط حدائق السحر را در مقابل ترجمان البلاغه فرخی نوشته است ، مناسبانه این کتاب فرخی که از نخستین کتب بدیع زبان

خاری شمار است امروز از میان رفته است

باری رشید و طوطا در پایان کتاب خود گوید ((سهل و متع شعری که آسان
نماید اما مثل آن دشوار توان گفت در تازی بوفراس و بحر تری را این جنس بسیار
است و در پارسی امیر فستخنی را و بلفظ فرخی این کتاب را تمام کرده ام همیشه روزگار
پادشاه فرخ و همایون باد))

معاصر او بهیقی او را از جملة استادان عصر خوانده است آنجا که در حق ابو حنیفه
اسکافی گوید ((اگر این فاضل از روزگار استمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را
بنيكو كاری مدد دهد چنانکه یافته است استادان عصر چون غنصری و عسجدی و
زینی و فستخنی رحمة الله عليهم اجمعین در سخن مولی بدو نیم شکافند))

یکی از شعرای عهد سلطان مسعود غزنوی موسوم بسعود رازی در سال ۴۳۰
پس از آنکه سلطان از سلجوقیان شکست یافته بود در نصیحت سلطان گوید :

مخالفان تو موران بند مار شدند برآور از سر موران مار شسته دما
مده ز مانسان زین پیش و روزگار مبر^(۱) که اثر دما شود از روزگار یابد بار

۱- روزگار بدون مسامحه کردن و دقت نذر اندیدن

بیت آخر تضمین شعر فرخی است که گوید :

مخالفان را یک روز روزگار ده که اژدها شود از روزگار یابده
این تضمین که یکسال بعد از فوت فرخی شده است دلالت بر شهرت گفتار
و عظمت مقام او دارد . قصه خشم سلطان مسعود رازی و تبعید او بهندوستان
در بیقی هست .

عونی نویسنده قرن هفتم در جلد دوم لباب الالباب در حق فرخی گوید :
« رخ خوب روی بلاغت را مشاطه قرحیت او چنان آراست که هیچ قاصد (۱)
انگشت بر حرف آن نهاد شعرا و عذب و پر معنی است بادل در صنعت سخن
و دقت معانی کوشید و در آن از اقرا ن سابق آمد و با خر سخن سهل ممنوع
ایراد میکرد »

ظاهر اهارت در موسیقی موجب تطیف سخن او شده بود و طبعا میکوشید
که گفتار خود را چنان نرم و ساده کند که مانند قول با و غزلهایی که مخصوص
خواندن در مجالس بزم میازند بتوان با ربط و چنگ جفت و هم آهنگ نمود

با وجود این سادگی فوق العاده سخن فستخنی جامع همه قواعد فصاحت و
بلاغت است و سحر گفتار اوست که صنایع را از نظر خواننده پوشیده

میدارد .

در اشعار او الفاظ درشت و غریب دیده نمیشود تشبیهات لطیف و صفاتی
دقیق دارد لیکن باریاد معانی عمیق و اشاره بمباحث علمی و فلسفی نپرداخته
و مضامین خود را در چند چیز که شایسته مجلس بزم و میدان رزم است منحصراً
نموده است . رشیدیاسمی

توانا بود مسرکه وانا بود

اشعار کنزیدة فرخی سیستانی

با هتمام

شیدایی

استاد دالنگاه تهران

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

شرکت چاپخانه آبان

— ابر بحاری

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا	چو رامی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب اسوده	چو گردان گرد بادی تند گردی تیره اندر واد
ببارید وز هم بست گردان گشت برگردون	چو پیلان پراکنده میان ابلون صحرا
تو گفستی گرد زنگار است بر آئینه چینی	تو گویی موی سحاب است بر پیروزه گون دیا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش	بکیساعت طون کرده روی گنبد خضرا
تو گفستی آسمان دریاست از سبزی و برریش	بپرواز اندر آورده است ناگه بچکان غنقا
همی رفت از برگردون گهی تاری و گه روشن	وز او که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا
بسان چیدن سومان زده بر لوح پیروزه	بگردار عمیر بخت بر تخت مینا

— زمستان

نیلگون پرده بر کشید هوا باغ بنوشت مفرش دیا

آبدان گشت نیگون دیدار	واسمان گشت یگنون سیما
چون بلور شکسته بسته شود	گر بر اندازی آب را بهوا
لوح یا قوت زرد گشت بباغ	بر درختان صحیفه مهینا
بی نوا گشت باغ مینازنگ	تا در او زراغ برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا ترند	اندر آن مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است برگ درخت	از چرخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد	که از وزر سا و گشت گیا

+ چهار چیز

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب	که زد دل در آتش تیرم که از چشم اندر آب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز	مر مرا هر ساعتی زین غم جلوه کرد کباب
بار خم ز وزیر و باد لم اندود و غم	باد و چشم آب و خون و با تم ریج و عذاب
وین عجایب تر که چون این هشت بامن یار کرد	هشت چیز از من برده هشت چیز تنگیاب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل	نزهت و دیدار چشم و زینت و قر شتاب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من	خواب و صبر و روح و خوم را بر افتاد انقباض

رنج دارد جامی خون و درد دارد جامی جوح ^۴
 این تنم از هجر تو چون برگ بیدانده حسن
 روی تو بستر دوبر بود و بخیلند و بر
 خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
 چار خیر تو نباشد سال و مه بی هشت خیز
 چشم تو بخواب و سحر روی تو بی سیم و گل
 عشق دارد جامی صبر و آب دارد جامی جوا
 این دلم در عشق تو چون توزمی اندر مایه
 چار خیر از چار خیز و هر کبی را کرد بنا
 نیکویی از کرد ما و در دشنی از افا
 هر کبی زان هشت دارد سوی دلبر و شب
 جعد تو بی چین و چ و زلف تو بی بند و تار

باغ حُسنم

باغ دیبا رخ پرند ملبک
 گداز آب راز گل خلعت
 گداز بستی شود پر از حورا
 بریم سبز بر فلکند و بلند
 بوستان گشت چون سبزه برق سبز
 حیدر آید همی ز بس گلها
 آب همزنگ صندل نودوست
 لبگر گشت و لبها شربک
 گاهی از آب لاله را مرکب
 که شمع می شود پر از کوکب
 شاخ او کرده بسین مشبک
 آسمان گشت چون کبود هتک
 آسمان راز بوستان بر شب
 خاک همبومی غنبر اشک

سبز و گشت از در سماع و شراب روز گشت از در نشاط و طرب
 هر گلی را بشاخ گلشن بر زند با فی است با هزار شعب
 ببلبلان گوئیا خطیب مانند بر درختان همی کنند خطب
 باز بر ما وزید باد شمال آن شمال حجت پی مرکب
 بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب

ماه و نورشید

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
 حمیده گشته ز جبران و ز گذشته زغم ز آرزو گشته ز عشق و گداخته ز تعب
 چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسیده نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
 فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد بروی روشن او چشم تیره چون شب
 چو ماه دلشده با آفتاب روشن روی گذار کرد بدین در همی دور و زود و شب
 ستارگان همه آگه شدند و ماه جمل ز عشق هر که بخل شد از او مدد عجب
 بر آسمان شب دوشین نماز شام بگاه فرو کشید بر از روی او که بود قصب
 اگر که دور شد از آفتاب ماه روست ز دور گشتن او تازه گشت ماه غرب

بزمین طرب همه شب دوش تا سپیده بام
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
 نماز شام همه سیکوان بعید شدند
 طرب کنان و تاشا کنان و خندان لب
 بنفشه زلف من اندر میانشان گفتمی
 چو ما و بود و دیگر سیکوان همه کوکب

فح قری

امی ملک گیتی گیتی تراست
 حکم تو بر هر چه تو کوئی رواست
 در خور تو باشد و کردار تو
 بر چه در این گیتی مدح و ثنات
 نام تو محسود بحق کرده اند
 نام چنین باید با فعل راست
 طاعت تو دین است آنرا که او
 معتقد و پاک دل و پارسا است
 هر که ترا عصیان آورد پدید
 کافر کرد و دیگر از اولیاست
 از پی کم کردن بد مذمبان
 در دل تو روز و شب اندیشه است
 سال و ماه اندر سفری خضر و ار
 خواب که و جای تو محک و صباست
 ایزد کام تو بجا صل کف و
 ماسر آنان چو گیسو بد روی
 مار همان را شب و روز ایند عا
 کایشان گویند جهان چون گشت

۱- مراد دهرتین و طبیعتون است که گویند جهان مانند گیاه بخود همی روید و صانع حکیم ندارد

۷
 امی مکی کز تو بجه کشور می
 بهره بی دینان گرم و عناست
 هر که وفادار تو باشد بطبع
 هر چه امید است مرا و راوست
 و آنکه دو تا باشد با تو بدل
 تا دل فرزند ان با او دو تاست
 میر می از بجه تو کم کرده راه
 و رچه بجه گوشه ز می رهناست
 بردر تو راه گزیش نیست
 آمدن او نه بکام و هواست
 نعمت ایزد را شاکر نبود
 گفت چنین نعمت زیبا مر است
 کافر نعمت شد و نپاس گشت
 ایزد بگاشت ترا تا بتو
 ملک ری از قرمطیان بدمی
 نمیت او کم شد و دولت بکاست
 آنچه بر می کردی هست که کرد
 میل تو اکنون بنا و صفاست
 لاف ز نانی را کردی بدست
 یا بتما که توانست خواست
 شیر ندارد دل و بازوی ما
 کایشان گفتند جهان را ناست
 روز مصاف و که ناموس و ننگ
 کوشش ما بر دل و بازو گواست
 این همه گفتند و لیکن کنون
 هر یکی از ما چو مکی ار دهاست
 گفته و ما گفته ایشان هباست

حاجب تو چون بدری رسید
 بهچکس از جای نیارست خاست
 دانه و بردی باری دوست
 گفتی کاین درخور خوی شماست
 هر که از ایشان بهوی کار کرد
 بر سر چوبی خشک اندر هواست
 تنیت آوردن نزدیک تو
 از قبل مملکت ری خطاست
 تنیت گیتی گویم ترا
 زانکه همه گیتی چون می تراست
 بازگشت از سومات

همین دولت شاه زمانه بادل شاد
 ببال نیک کنون سوی خانه روی نهاد
 بتان شکسته و بتجا نهادن ز پای
 حصارهای قوی برگشاده لا و از لا
 هزار بگده کننده قوی تر از هرمان
 دویت شهر تخی کرده خوشتر از نو شاد
 گذاره کرد بیا با خفای بی فرجام
 سپه گذاشته از آبهای بی فزنا
 گذشته بانه زانجا که مایه دابر
 رسید با سپه آنجا که ره نیابد با
 ز ملک و ملت چندین امیر یافت بهر
 ز گنج بگده سومات یافته دا
 کنون دو چشم نهاده است روز و شب گوی
 بفتح نامه حسرو خلیفه بعدا
 گذاده باشد چندین حصار و آمده شاد
 خلیفه گوید امسال همچو بر سالی

خبر ندارد کمال سال ششمار جهان
 بنامی کفر فکند است و کند از بنیاد
 بقاش باد که از تیغ او و بازوی او
 بنامی کفر خراب و بنامی دین آباد
 ز بهر قوت دین با ولایت پرویز
 هزار بار بتن زنجش تر از فرهاد
 ز بسکه رنج سفر بر تن شریف همد
 همی ندانم کان تن تنست یا پو لا
 برابر کلی از معجزات موسی بود
 در آب دریا شکر کشیدن شده را
 من از کرامت او یک حدیث یاد کنم
 چنانکه در دل تو دیر با باندیا
 بسو منات شد امسال و سو منات میکند
 در این مراد به پیو دمنه لی هشتا
 بره ز دریا بگذشت و آب دریا را
 چو آب جیحون بقدر کرد خسته و را
 شه عجم را چون محبسه کرامت است
 در آفرمان که ز دریای بیکران بگذشت
 نه منمزی بود آنجب بمنزی معروف
 بماند خیره و اندیش کرد و با خود گفت
 چنین نمود ملک را که ره بدست چپ است
 در این تفکر مقدار یکدو میل برآ
 نه رهبری بود آنجا بر رهبری استا
 کزین ره آید فردا بر این سپه بیدا
 برفت سوی چپ و گفت هر چه بادا باد
 ز رفته باز پشیمان شد و فروستا

ز دست راست کی روشنی پدید آمد
چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد
چو جان آفرین در آذر خرد داد
برفت بر دم آن روشنی و از پی آن
بجستجوی سواران جلد بهرستا
بجهد و حیل در آن روشنی همی برسید
سوار جلد بر اسب جوان تازی زار
ملک همی شد و آن روشنائی اندیش
که روز نوشد در مای حنرمی بشتا
سرای پرده و جای سپه پدید آمد
دل سپاه شد از رنج تشنگی آرا
گرامتی نبود بیش از این و سلطان را
چنین گرامت باشد نه هفت خود بهفتا

✽ افروختن آتش سد

گرنه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همه از روز روشن شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی در آسمان از آتش حشمت سد است
کز سرای خواجه با گردون همی همسر شود
آتشی کردست خواجه کز فراوان معجزات
بر زمان دیگر نهادی گیسو و دیگر شود
گاه کوهر پاش گردد گاه گوه گون شود
گاه کوهر بار گردد گاه گوه فر شود
گاه چون زرین درخت اندر بوالی سر کشد
که چو اندر سرخ دیبالبت بر بر شود

گاه روی از پرده زنگار گون بسپون کند
 گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
 گاه چون خوشنوار گان خندان بخون اندر کشد
 گاه چون دوشیزکان اندر ز روزیور شود
 گاه برسان یکی بایقت گون گویس بود
 که بگرداریکی بجایده گون محسّر شود
 گاه چون دیوار برهون گردد سرسبز
 گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
 که میان چشم نیلوفر زبانه برزند
 گاه دودش گردد چون برک نیوفر شود
 که فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود
 که شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
 سیم ز راندود گردد هر چه زو گیرد فرغ
 ز سیم اندود گردد هر چه زو اخگر شود
 گاه چون در هم شکسته معطر زرین شود
 گاه چون بر هم نهاده تاج پرگو هر شود
 جادوی آغاز کرده است آتش از نه اندر
 گاه پشش بوی گردد گاه پایش سر شود
 گاه چون رزان اندر خزان لرزان شود
 گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
 که زبالا سوی پستی باز گردد سرنگون
 که زیستی بر فروزد سوی بالا بر شود
 که معصفر پوش گردد که طبر خون تن شود
 گاه دیبا باف گردد که طرایف گر شود

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد

گاه چون خورشید رخساره ضیا گستر شود

بر تخت نشستن محمد بن محمود^{۱۲}

هر که بود از یمین دولت شاد	دل بجهر جمال ملت داد
هر که اود حق نعمتش شناخت	میر ما را نوید خدمت داد
طاعت آن ملک بجا آورد	هر که اود دل بر این امیر نهاد
دقت رفتن ملک بمیر سپرد	لشکر خویش و بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتوانم من بباند یا
هر چه ویران شد از تعاضل من	جد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را بیا مرزا
اگر آن شاه جاودانه نرست	این خداوند جاودانه زیاد
کل بحسب ز یاد این بر سنگ	آب گردد ز درد آن پولاد
اندوه او دل گشاده بست	رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش میم	گر بگشت آن چراغ ما را با
گرفت آن ملک با بگذاشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
مخت خوب آید این دو بیت مرا	که شنیدم ز شاعری همتا

پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد
 برگزیده همه جهان عظیم دز نشسته همه جهان دلشاد
 گر چراغی ز ما گرفت جهان باز شمعش به پیش ما بخاد
 ای خداوند خسروان جهان ای جهان را بجای خیم و قباد
 پدر پیش من تو بتو شاه بس قوی کرد ملک را بنیاد

شکرکشی محمود بهند

قومی کنند دین محمد مختار یمین دولت محمود قاهر کفار
 چو بازگشت به پیروزی از در قنوج مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
 هنوز آتش از گرد راه چون نسیرن هنوز خنجرش از خون تازه چون گلزار
 هنوز ماه ز آواز کوس او مدبوش ز عکس تنفش خیره ستاره سیار
 ز بهر ریختن خون دشمنان خدای ز بهر قوت دین محمد مختار
 رمی به پیش خود اندر گرفت و گرم برآ بر زیرایت منصور شکر جرار
 رمی چگونگی چون شب فراق در آن چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
 نشیباش چو چنگالهای شیر درشت فرازهاش چو پشت ننگ ناهموار

شب سرشته و آغشته خاک او از نم
 چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
 شب اندر آمد و نند اسپاه را بر دشت
 همی شدند و همی ریخت آن سپاه یلح
 شب سیاه مرا و را تمام یار می داد
 چو راست روی شب تیره برگرفت و رفت
 بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک
 تبارک الله از آن خسروی که در هنرش
 بغزو کوشد و شاهان همی بجهتن کام
 شنیده ام که فرامرز رستم اندر رسند
 از آن سپس که که کشتن از کمان بلند
 تو پادشاه کی کرک کشتی اندر دهند
 چنین دلیری نیکوتر است از آن صبا

نوباع

بفرخنده فال و بفرخنده اختر به نوباع نشست شاه مظفر

بروز مبارک بخت همایون	بسنم موافق برای منور
بیاعنی خرامید خسرو که او را	بهار و بهشت است مولای مچاکر
بیاعنی کرد ملک رازیب و زینت	بیاعنی کرد بلخ را عسکر و منظر
بیاعنی درختان او عود و صندل	بیاعنی ریاحین او بستد تود
بیاعنی چو پیوستن مهر خرم	بیاعنی چو رخساره دوست دلبر
بیاعنی که دل گوید ای تن در این چرم	بیاعنی که تن گوید ای دل در این چرم
بیاعنی در او سایه شاخ طوبی	بیاعنی در او چشمه آب که رثر
بیاعنی که آب و گلش باز یابی	نیم گلاب و دم مسک اذفر
بهشت اندر او باز یابی بابان	بهار اندر او باز بینی باذر
ز سر و بریده چو زلف بریده	ز شکل مدور چو چرخ مدور
همه باغ پر هندس و پر صنعت	چو لفظ مطابق چه شعر مکرر
کلی کاخ شانانه اندر میانش	سرنگره بر کران دو پیکر
بکاخ اندرون صفه های مزخرف	در صفه ها ساخته سوی منظر
کلی همچو دیبای چینی منقش	کلی همچو ارتنگ مانی مصور

نگاریده بر چند جامی مبارک	شه شوق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در رزم و در دست بزمین	بیکجای در بزم و در دست ساعز
وزان کاخ فسخ خواند گذشتی	کلی رود آب اندر و همچو شکر
برقن ز تیزی چو فرمان سلطان	بخوردن ز خوشی چو عیش تو انگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره	نه ابر است و آوای او همچو تنه
بدینان باغ اندرون باز مینی	کلی زرف دریا مرا و را برابر
روان اندران کشتی و خیر مادی	ز پهنای آن دیده آشنادر
بدواندرون ماهیان چون عروسان	بگوش اندرون حلقه پر در و گوهر
دکانی بر آورده پهلوی دریا	بدان تا بدان میخورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی	امین ظل خسرو بنده پرور
شه خوبصورت شه خوب سیرت	شه خوب منظر شه خوب مجر
بردی فخر اینده عز مؤمن	بشمیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد	همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره	زهی رزم را خسرو رزم گستر

تو آنی که هرج از تو گویم بردمی ^{۱۷} نیشنده از من کند جمله باور

سفرسومات

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر	سخن نوار که نور احلاوتی است دیگر
فسانه کهن و کارنامه بدر و غ	بکار ناید رود در دُر و غ رنج مهر
حدیث آنکه اسکندر کجا رسید چه کرد	ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود	چو صبر گردد تیغ از چه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد	حدیث شاه جهان پیش گیر و زین گذر
ببین دولت محمود و شکر یار جهان	خدا یگان مگو منظر و مگو محضر
شبی که روز و شب او را جز این تمنایت	که چون ز نذبت و تجانه بر سر بتگر
گهی ز جیون شکر کشد سوی سیحون	گهی سپه برد از باختر سوی خاؤر
ز کارنامه او گرد و روی بر خوانی	بخنده یاد کنی کارهای اسکندر
بلی اسکندر سه تا سر جهان برگشت	سفرگزید و بیابان برید و کوه و کر
و لیکن اوز سفر آب زندگانی حبت	ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
همه حدیث اسکندر بدان بزرگ شده است	که دل شغل سفر بست و دوست داشت سفر

اگر سکندر با شاه یک سفر کردی
 در از تر سفر او بدان ره می بوده است
 ملک سپاه بر احمی برد که دیو در آن
 چنین سفر که شش امسال کرده همه عمر
 لگان که برد که هرگز کسی ز راه طرا
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد
 شمار لختی از آن بر تر از شمار چنی
 بشکر گشتن و بیکران نظر چه کنی
 ره می که دیو در آن گم شدی بوقت زوال
 در از تر ز غم مستند سوختن دل
 بصد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه
 چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب
 هوای آن دژم و باد آن چو دود بحیم
 همه درخت و دمان درخت خاکش
 زاسب تازی زود آمدی فسر و دگر
 که ده زده نگشته است و کرد از کرد
 شمشیر کرده و گمراه و عاجز و مضطر
 خدای داند کورانیاده است بر
 بسو منات بردش کرد و چنین شکر
 نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر
 عداد بعضی از آن بر تر از عداد مطر
 تو دوری ره صعب و کنی آب نگر
 چو مرد کم بین در تنگ پیشه وقت حرا
 کشیده تر ز شب در دمنده خسته جگر
 بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
 چو قول سفله همه کشت های آن بی بر
 زمین آن سیه و خاک آن چو خاکستر
 نه خار بلکه سنان خنجره و خنجر

نه مرد را سر آن کاذر آن نهادی پامی	نه مرغ را دل آن کاذر آن گشادی پر
سوار با سه اندر شدی بدو و از آن	برون شدی همه تن چون هزار پامی سبر
هزار خار شکسته در او و حسته از آن	بچه جامی سر و روی و پشت و پهلوی و بر
لکر کشان سپه را جدا جدا هر روز	کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر
چوپای باز در آن میشه پر حبل اجل بود	ستا کهای درخت و پشیزهای کمر
گهی گیاهی پیش آمدی چونوک خدنگ	گهی زمینی پیش آمدی چو روی تیر
در آن بیابان منزله گهی عجایب بود	که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونه شب روزی برآمد از سر کوه	که هیچگونه بر آن کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست	همی ندیدم من این عجایب است و غیر
بدین درشتی و درشتی رهی که کردم یاد	گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیادگان را یک یک بخواند و اشتد او	بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جازه مارا در بادیه دما دم کرد	باب کرد همی را یک آن بیابان تر
بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان	میان بادیه ماحوض های چون کوثر
همه سپه را از آن بادیه برون آورد	سگفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر

ملک همی به تبه کردن منات شافت
 منات ولات و غری در مکّه سبّت بودند
 همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند
 ووز آن پیمبر شکست و هر دورا آروز
 منات راز میان کافران بدویدند
 بجایگاهی که روزگار آدم باز
 زهر آن بت تجانه بسا کردند
 بکار بردند از هر سویی تقرب را
 به سبکده در بت را خزینّه کردند
 گهر خنیدند او را بشکّه با چندان
 برابر سرب کله فرو هشتند
 ز زر پنجه کی جرد ساختند او را
 خراج مملکتی تاج و افرش بوده است
 پس آنکه آزا کردند سو منات لقب
 شتاب او همه ز سیروی بود و بود گشت
 ز دستبرد بت آرای آن زمان آزد
 جزا گنهی که بدو بود از خدای نظر
 قلنده بودستان پیش پای کعبه بسر
 بکشوری دیگر انداختند از آکشور
 بر آن زمین نشست و زفت جز کافر
 بصد هزار تماثل و صد هندار صو
 چو تخته سنگ بر آن خانه تخته تخته زر
 در آن خزینه بصبند و قهای پیل گهر
 که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر
 نگار کار بیا قوت و بافته بدر
 چو کوه آتش و گوهر بر او بجای شر
 کمینه چیزوی آن تاج بود و آن افر
 لقب که دید که نام اندر و بود مصر

خبر کنند اندر جهان که از دریا
 جز بر همه خلق است و کردگار جهان
 بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
 گروه دیگر گفتندی که آن بت را
 کسی نیار و دین را بد نیستام که این
 بدین بگوید روز و بدین بگوید شب
 چو این ز دریا سر برزد و بخت آمد
 بشیر خویش مرا و رابشت گاو و کون
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
 فریضه هر روز آن سنگ رابشتندی
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
 از آب گنگ چه گویم که چند فرنگ است
 که گرفتن بت صد هزار کودک و مرد
 بدوشندی فریاد خواه و پورنش گر
 بسونات بدانجا گاه زلت و شر
 دو جام آب رسیدی فرون زده سلف
 بقول دیو فرو بسته بر خطر لنگر
 باب گنگ و بشیر و بز عفران و شکر
 بی برآمد زینگونه و بدین پیکر
 ضیاء دهنده شمس است و نور بخش قمر
 بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
 بر آسمان برین بود جایگاه و مقدر
 ز آسمان بخودتی خود آمده است ایدر
 بدین بگوید بحس و بدان بگوید بر
 سجود کردند این را همه نبات و شجر
 بدین تقرب خوانند گاو را مادر
 بقول دیو فرو بسته بر خطر لنگر
 باب گنگ و بشیر و بز عفران و شکر
 دو جام آب رسیدی فرون زده سلف
 بسونات بدانجا گاه زلت و شر
 بدوشندی فریاد خواه و پورنش گر

- یعنی وجود روز و شب دلیل صحت این گفتار است -

زکافران که شدند بی سومات بجج	همی گشته بگشتی بره نفس ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان	چه بیده سخن است اینکه خاکشان بر سر
خدای حکم چنان کرده بود کان بست را	ز جای بر کند آن شکر یار دین پرو
بدان نیت که مرا را بکند باز برد	بکند و اینک با ما همی برد همسر
چوبت بکند از آنجا و مال و زر بردشت	بدست خویش به تجانم بر نکند آذر
بر همان را چند آنکه دیدم برید	بریده به سر آن که زهدی بتابد سر
خدا یگانه اندر جهان دو حاجت بود	همیشه آند و همی خواست زایزد و اورد
یکی که جای که حج همند و آن بکند	دگر که حج کند و بوسه بر دهد بچهر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد	دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خراب کردن تجانم حسد و کار نبود	بدانکه کرده بیاید ملک ثواب و ثمر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار	که گوی برده از خسروان بفضیل و هنر
از این بهر که نمودی و رده که پیمودی	شهان غافل سرمست را همی چه خبر
تو بر کناره دریای شور خمیه زده	شهان شراب زده بر کناره های شمر
تو سومات همی سوختی بهمن ماه	شهان دیگر خود مشت و عنبه

بوقت آنکه همه حلق گرم خواب شوند
 تو در شتاب سفر بوده در پنج سهر
 خراب کردی و میرد خاندان بهیم
 مگر کنی پس از این قصد خانه قیسر
 سپه کشیدی ز این روی تالاب دریا
 بجای گاهی کز آدمی نبود اثر
 بمانودی آخیز تا که یاد کنیم
 بمان بریم که این در فسانه بود مگر
 شنیده ام که همیشه چنین بود دریا
 که برد و منزل از آواشش گوش کرد و کر
 همی نماید هیت همی فزاید شود
 سه بار با تو بدریای سیکرانه شدم
 نه موج دیدم و نه هیت و نه شور و نه شر
 نخت روز که دریا ترا بید بید
 که پیش قدر تو چون ناقص است و چون ابر
 بال با تو نتانده شد از بخا هفت
 چو کرد خویش نگه کرد مار و ماهی و
 بقدر با تو سیار دزدان بخا هد بر
 ز تو حقایق را خرمی و شادی بود
 بگرد تو مه تابان و زهره از هر
 ز آب دریا گفتمی همی بگوش آمد
 وز همه خط کس جهان و بیم غرق و ضر
 که شهریار دریا توئی و من غر

شکار سلطان

ای ز جنگ آمده و روی نهاده شکار
 تیغ و تیر تو همی سیر نکردند از کار

گاه تیغ تو بر آرد ز سر دشمن گرو
 گاه تیر تو بر آرد ز سر شیر و ماه
 همت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز
 ملک بر خشم تو و بیشه بر شیر حصار
 وای آن خشم که در رزم بدو گویی گیر
 وای آن شیر که در صید بدو گویی دار
 من در این صید که آن دیدم از تو ملکا
 که صفت کردن آن گشت بمن بردشوار
 هر چه در ایران در تذه و دام و دود بود
 همه را اگر دهم کردمی در یک دیوار
 گرد ایشان پره بستی تا تند عتاب
 زان برون رفت ندانستم از هیچ کنار
 وز سر بالا چون ژاله روان کردمی تیر
 هر که را گفتمی بر دیده برم سیر بکار
 و درویدند بسوی تو قطار از سر کوه
 باز گستردی در دامن کمان بقطار
 چون درختان کشتن بودند از دور و بتر
 بماندند بد انسان که فتد میوه زدا
 بامدادان همه کسار پر از وحشی بود
 شامگاه از همه پرداخته بودی کسار
 در زمانی همه دشت ز خون دود و دام
 لعل کردمی چو گلستانی به گام بهار
 خواهی من که بجایستی بهرام امروز
 تا بدیدی و بیا مونی از شاه شکار

سگرای بخش اسب

مای آنکه همی هتّه من پر سی سوار
 گویی که چگونه است بر شاه تراکار

چیرمی که همی دانی بهوده چه پر سی ۲۵
 گفتر چه باید که هسی دانی کردار
 کاری است مرا نیکو و حالیت مرا خوب
 بالهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
 از فضل خداوند و خداوندی سلطان
 امروز من از دی به و امسال من از پار
 با ضیعت آبادم و با خانه آباد
 هم باره اسم و هم با کله میش
 ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
 از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی
 میران و بزرگان جهان را حسد آید
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود
 با موکب بیان جویم در موکب او جای
 دوباره ده بار نه صد بار فنون کرد
 مگر شکر کنم خواسته داده است مر شاه
 اسبی که چنو شاه دهد اسب نباشد
 دشمن که بر این ابلق رهوار مرادید
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
 زین نعمت و زین آلت و زین کار و زین بار
 خد مگر محمود چنین باید هموار
 با مجلسیان یابم در مجلس او بار
 در دامن من بخشش او بدره و دینار
 چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
 تاجی بود آراسته از لؤلؤ شوار
 بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار

گفتا که بمیران و بسر بنگان مانی ^{۲۶} امروز کلاه و کمرت باید ناچار
 گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشیب و صبور می کن تا شب بنهد بار
 باشد که بدین هر دو سزاوار به میند آنشه که بدین اسب مرادید سزاوار
 با وقت بود بسته همه کار و همه چیز بوقت بود کار جهان بسته و دشوار

باغ خندان

بخند و همی باغ چون روی دلبر بویده می خاک چون مشک از فر
 بسره درون لاله نوش کفته ۲ عشق است گویی به پیروزه اندر
 همه باغ کله است و اندر کشیده بر کله پر نیانی معصفر
 همه کوه لاله است و آن لاله زیبا همه دشت سبز است و آن سبز درخو
 بهار آباین و خنرم بخاری بمان همچنان سالیان و بگذر
 بصورت گری دست بردی زمانی بکند آوری گوی بردی ز آزر
 چه صحه او چه بز مگاه نشه دیون چه بستان و چه رزمگاه و سکنه
 ز نقاشی و بستری ماکه کردی ز تو خیره مانده است نقاش و بگتر
 ز نسرين در آویختی شکل لوله ز کعبن در آویختی عفت گوهر

بر مجلسی از تو رنگی دگرگون ^{۲۷} به باغی از تو نگاری است دیگر
سوگواری در مرک سلطان محمود

شهر غریبی نه همان است که من دیدم بار	چه فتاده است که امسال دگرگون شد کار
خانها بمنیم پر نوحه و پر بانگ و خروش	نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فلک
کوهیا بسیم پر شورش و سرتاسر کوی	همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار
رستایا بمنیم پر مردم و درهای دکان	همه بر بسته و بر در زده هر یک شمار
معترا بمنیم بر روی زنان همچو زنان	چشما کرده ز خوانا به رنگ گلزار
حاجبان بمنیم خسته دل و پوشیده سیه	کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار
بانوان بمنیم بیرون شده از خانه بکوی	برد میدان گریان و خروشان هموار
خواجگان بمنیم برداشته از پیش دوست	دستار بر سر و سرها زده اندر دیوار
عاطلان بمنیم باز آمده غمگین ز عمل	کار ناکرده و نافرسته بدویان شمار
مطربان بمنیم گریان و ده انگشت گران	رودها بر سر و برومی زده شیفته وار
لشکری بمنیم سرگشته سرا سیمه شد	چشما پر غم و از حسرت و غم گشته زار
این همان لشکریاست که من دیدم دی	دین همان شرو زین است که من دیدم پای

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
 دشمنی رومی نهاده است در این شهر و دیار
 مگر امسال زهر خانه عنبر زری کم شد
 تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
 مگر امسال چو پیر اربنایید ملک
 فی من آشوب از اینگونه ندیدم پیرا
 تو گفونی چه فتاده است بگوگر بتوان
 من نه بیگانه ام اینحال ز من باز مدأ
 این چه شغل است چه آشوب چه باگ و خیریش
 این چه کار است چه بار است چه چندین گفتار
 کاشکی آنشب و آنروز که رسیدم از آن
 نه فتادستی و شادی نشدستی تیمار
 کاشکی چشم بداندر نرسیدی بایر
 آه ترسم که رسیده است شده زیر غبار
 رفت و مارا همه بیچاره و در مانده با
 آه و دردا و درینا که چو محمود ملک
 من ندانم که چه در مان کنم این را و چه چار
 آه و دردا که همی لعل بجان باز شود
 همچو هر خاری در زیر زمین ریزد و خوار
 آه و دردا که بی او هر کس نتواند دید
 او میان گل و از گل نشود بر خور دأ
 آه و دردا که بیکبار تپی بسیم از او
 باغ پیروزی پر لاله و گلها می سبأ
 آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند
 کاخ محمودی و آنخانه پر نقش و نگار
 آه و دردا که کنون بر عیسان مینهند
 ایمنی یا بنده از سنگت پراکنده و دأ
 وای و دردا که کنون بر عیسان مینهند
 جای سازند بجان را و اگر از نو به بها

میرماخته بچاک اندر و ما از بر خاک	این چه روز است بدین زاری یارب نهاده
فال بد چون زخم اینحال جز این نیست مگر	زخم آفتال که گیرد دل از آفتال فستاده
میری خورده کرد می و بخت است امروز	دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خفا
و اهل و کوس همانا که همی زان ترزند	تا بجنبه خوش و کمر بودش بر دل با
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان	خیر و از حجره برون آئی که تختی بسیار
خیزشاه که جهان پر شغب و شور شده است	شور نشان و شب و روز بشادی بگزار
خیزشاه که بقنوج سپه گرد شده است	روی از آشنونه و بر تارشان آتش با
خیزشاه که رسولان شهنشان آمده اند	هدیه ها دارند آورده و فرادان و نشا
خیزشاه که امیران بسلام آمده اند	بارشان ده که رسیده است همانا که با
خیزشاه که بغیر و زی کل باز شده است	بر گل نوقد حی چند می لعل گار
خیزشاه که بچوگانی گرد آمده اند	انکه با ایشان چوگان زده چندین بار
خیزشاه که چو هر سال بعرض آمده اند	از پس کاخ تو و باغ تو پسلی دو هزار
خیزشاه که همه دوخته و ساخته گشت	خلعت لکتر و کردند بیکجا اسب
خیزشاه که بیدار تو فرزند عزیز	بشتاب آمد بنمای مرا و را دیدار

که تواند که براغیزد زین خواب ترا
 خفتی آن خفتن کز بانگ نگر دی بیدار
 آنچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست
 ایچداوند جهان خیر و بفرزند سپار
 خفتن بسیار می خسرو خوی تو نبود
 بیکس خفته ندیده است ترا زین کردار
 خوی تو تا خن و مشغول سفر بود مدام
 بنیاسودی هر چند که بودی بیما
 در سفر بودی تا بودی در کار سفر
 تن چون کوه تو از ریج سفر گشته ترا
 سفری کار باز آمدن امید بود
 سفری داری امسال در از اندر پیش
 غم او کم بود ارجبند که باشد دشوار
 یکدم باری در خانه بیایست نشست
 که مرا آزانه کرانت پدید و نکند
 رفیق تو بخران بودی هر سال شما
 تا بدیندی روی تو عزیزان تبار
 مرغ و ماهی چون زمان بر تو همی نوحه کند
 چه شتاب آمد کامال برفتی بهار
 روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
 همه با ما شده اندر غم و اندوه تو یار
 بخمار از فرغ و بیم تو رفتند شما
 کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
 تو شها از فرغ و بیم که رفتی بخصار

تو باغی چو بیابانی دلنگش شدی

چون گرفتستی در جایکه تنگ قرار

شکارگاه محمد بن محمود ^{۳۱}

چهار چیز گزین بود خردوان را کار	نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و بنزد	در این چهار بتوفیق کرد کار چهار
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق	بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
بخراین چهار هنر صد هنر فزون دارد	از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو داد داد نیکو چو علم گفتن خوب	چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
هنر فراوان دارد ملک خدای کنان	که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملکست و همه شنان پیش	همه ملوک سپاهند و او سپهسالار
بیک شکار که اندر من آنچه زو دیدم	ترا بگویم خواهی کنی اگر استغفار
بدشت بر شد روزی بید کردن من	ز پس بر فتم با چاکران و بانظار
ز دور دیدم گرد می برآمده بفلک	میان گرد مصافی چو آهسین دیوار
امیر پیش و گرد می شکاری اندر پس	به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
همی گرفت بوز و همی فکند به تیره	چو گرد باد همی گشت بر زمین دیار
بیک زمان همه بکند و پس بجا بگفت	که هر چه گشته تیر من است نزد من آسار

چو پشته پشته شد از کشته پیش روی ملک
 ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت
 مرا ز چشم وسیه زلف یار یاد آمد
 در آرزوی دور زلف و دو چشم آهوی خوش
 ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
 برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست
 چو باز گشت همی برد سوی خیمه خویش
 مگر که آهو چشم است یار او که شده است
 ملک چنانکه ز آزادگان سزید گیرد
 دراز کردن و کوتاه پشت و گرد سرین
 بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی
 بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است
 که شادمان شود و اندوه دل بر این گنبد

خ اندوه بی کران

- ای دل تو چه گویی که ز من یار کند یا
 پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید کہ مرا چاکر کی بود وفا جوی ^{۳۳} گوید کہ مرا بسد گلی بود وفادار
اندوہ خورد کو غم من خورد دھمی دی اندیشہ برد کو بر من بود ہسی پار
— فی فی کہ من اور ادلکی نازک دیدم از ہر من او بردل نازک نھد بار
— اور انتوان گفت کہ تواند من خورد کان ر اش دل نیت باز دہ نہراوا
— عاشق منم اندوہ مرا باید خوردن ای عشق ہمہ دردی و اندوہی و تیار
— با این ہمہ درد دل و اندوہ چہ بودی گرد ورنہ بودی ز من آن لعبت فرخا
— تا چشم من از دیدن آئناہ جدا شد اندوہ مرا ایسچ کران نیت پیدا
— چون زیر شدم زرد و نزار از غم ہجرش از من چہ عجب داری گر نالہ کم ز ا
○ حال دل خود گویم فی فی کہ کنونیت در میح امیر اندوہ دل گفتن بسا

من و درخت

مرا چہ وقت خزان و چہ روزگار بھد چو دور باید بودن ہی ز روی نگار
بہار من رخ او بود و دور ماندم از او برابر آید بر من کنون خزان و بہار
اگر خزان نہ رسول فراق بود چرا ہزار عاشق چون من جدا کنند از یار
بیرگ سبز چنان شادمانہ بود درخت کہ من بروی نگارین آن بت فرخا

خزان در آمد و آن برگها بکند و بر بخت
 درخت ازین غم چون من بزد گشت و نرا
 خدای داند کاند درخت را گمزم
 زرد و خون خورم و چون زمان بگریم زان
 کسی که او غم بجران کشیده نیست چو من
 زهر برگ درختان چرا خورد و تیمار
 مرا رفیقی امروز گفت خانه باز
 که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
 جواب داد و گفتم درخت همچو من است
 مرا زانچو منی ای رفیق باز مدأ
 من درخت کنون هر دو ان بیک صفیتم
 منم زیار جدا مانده و درخت از بار

شاد باش و لاوت پسر امیر یوسف

مرا بر سپید از ریخ راه و شغل سفر
 بت من آن صنم ماهروی سیمین بر
 نخست گفت که جانم ترا چه شد که چنین
 شکسته گونه و کار بر تو گشته عمر
 چو سرو سیمین بودی چو مال زرد شدی
 مگر ز ریخ بنالیده براه اندر
 مگردل تو بجای دیگر فریفته شد
 مگر ز عشق کسی پر خمار داری سکر
 مگر ترا از کسی نکستی رسیده بروی
 مگر ز غم کسی کرده بجای خطره
 مگر ز خوابگاه شیر بر گرفتی صید
 مگر ز بازوی سیمرخ باز کردی پر
 مگر ز مار سیه داشتی بشب بالین
 مگر ز کژدم حبه راره داشتی بستر

مگر هوای دل از تو ستوده اند بقر	مگر شرنک غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کی ماهروی غالیه موی	نه من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر
مراجدهائی درگاه میر ابو یعقوب	چنین نراز و سرافکنده کرد و خسته بگر
سه ماه بودم دور از درسه ای میر	مرا درین سه مه اندر نه خواب بود و نه خوا
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه	کنون که چشم فلندم بدین مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم بنشاط	دلم گرفت قرار و غم رسید بر
بوقتی آدم آنجا که در گم کرد بفزود	یکی فرشته زین حسره فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام	یکی فرشته آمد به بهترین احسن
بطالعی که امارت همی فرود شرف	بساعتی که سعادت همی نمود اثر
بشاد کامی در کاخ نوشته بعیش	ز کاخ بر شده تا زهره ناله مرمر
چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان	ز پای تا سر چون مصحفی منبشته بر
چهار صنفه و از هر یکی گشاده در می	چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
در می از او سوی باغ و در می از او سوی راغ	در می از او سوی بحر و در می از او سوی بر

سپید کرده بکار سوده و بگلایب ^{۳۶} بکار بروده در اویشم ترکی و مرمر
 بجای شکر ف اندر نگاراش حقیق بجای صاروج اندر ستاهاش در
 بسقش اندر عود سپید و چندن سرخ بخاکش اندر مکت سیاه و همبر تر
 چو رآمی میر ملبند و چو عزم میه قومی چو خوی میه بدیع و چو لفظ او در خور
 ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین ز بام او بتوان دیدند اسکندر
 اگر چه سیر قمر بر صحیفه فلک است برابر سه دیوار او است سیر قمر
 ز بس ملبندی بالایی او نداند کرد شمار کنگره برج او ستاره شمر
 فرود کاخ کی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه در او شکل و تندیس دلبر
 ز لاله های مخالف میانش چون فرخا ز سرو های نو نده کرانش چون کشر

۶ جهان ختم

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهبأ بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
 یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دست یکی چون گلایب بلخ یکی چون بت بهار
 زمین از سر شک ابر هوا از نسیم گل دخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
 یکی چون پرند سبز یکی چون عمیر خوش یکی چون عروس خوب یکی چون رخانیار

نذوق عتیق روی کلنگ سپید رخ
 گو زن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
 یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حسیر
 یکی رسته از نفث یکی جستان خصار
 زمبل سه و دو خوش ز صلصل نوای نغمه
 ز ساری حدیث خوب ز قمری غروش ز آ
 یکی بر کنار گل یکی در میان بید
 یکی زیر شاخ سه و یکی بر سر چنار
 هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
 جنان خرم از جمال ملک خرم از شکار
 یکی مشک در دمان یکی حله بر کف
 یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
 زمانه شده مطیع سپهر استاده رست
 رعیت نشسته شاد جهان خوش بهر یار
 یکی را بد و نیازی یکی را بد و شرف
 یکی را بد و امید یکی را بد و فحاش
 از آن عادت شریف از آن دست گنج بخش
 از آن رای تیز بین از آن گرز کاوش
 یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران
 یکی متر و عنبر یکی حسته و فکار
 مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض
 بساطش بروز رزم سرایش بروز بار
 یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر مشرب
 یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
 ملک باد و بدست سماعی نهاده پیش
 یکی چرخ عتیق سرخ یکی چون حدیث دوست
 یکی طرفه برین یکی طرفه بر سیاه
 یکی چون مه در دست یکی چون گل بیاه

بهارش تحبته باد و لش آرمیده باد جهان را بد و سکون بد و ملک را قرا
 یکی را مباد عزل یکی را مباد غم یکی باد بیروال یکی باد بی کسار
 بد اندیش او بجان بدی خواه او بد تن کنو خواه او زیر نصیحت گرازیار
 یکی مستمند باد یکی باد درد ناک یکی باد شاد کام یکی باد شاد خوار
 سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل و داد بساط از لب ملوک در خانه از سوار
 یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت یکی گشته پر نگار یکی گشته استوار

شیرکشتن سلطان مسعود

بدین حسری و خوشی روزگار بدین خوبی و فتنه خنی شهریار
 چنان گشت گیتی که ما خواستیم خدایا تو چشم بدان دور دار
 خداوند ما بر جهان فتنج است که فرخنده بادش همه روزگار
 بیدار او راه بُست و مری بهشت برین گشت و باغ بهار
 بجنده می بر کرانهای راه بفضل زستان گل کامکار
 بیدار شاه جهان بوسید عجب نیت گر گل بجنده ز خار
 اگر چه نکوهیده باشد حسد و زو بر دل و جان بود برنج و مار

حسد بر آئینس که او را بود
 بزرگان حسودان آن کستند
 شه روم خواهد که او همچو من
 هزار آفرین باد هر ساعتی
 همه کار او در خور خوی دوست
 همه شاه گیرد بروز نبه
 بجائی که از شیر یابد خبر
 نه کیجا گیدیم او را چنین
 شنیدی که اکنون بغزنی چه کرد
 ز پهلوی ره شیری آمد پدید
 ببالا و پنا چو پسی بلند
 دل شکر از بیم او خوش گرفت
 خداوند سلطان روی زمین
 فرود آمد از پشت پیل و پشت
 بتزکیک او بار هنگام بار
 که با او سخن گفت خسرو دو بار
 نمد پیش او بر بلی برکنار
 بر آن عادت و خوی آزاده وار
 ملک را همیشه چنین بادکار
 همه شیر گیرد بروز شکار
 ز شادی گنبد بدل او قرار
 چنین دیدم او را بجائی هزار
 سر خسروان خسرو نامدار
 غریب و نه چون رعد در کو هسار
 که از بیم او پیل کردی فرار
 نبودند بر جای خویش استوار
 سر خسروان آفتاب تبار
 بر آن پیل تن خنک دریا گذار

سرشیر و حشی بیک زخم کرد ^{۴۰} چو بر بار در سیر مه گفته نار
 بیاورد بر زنده پیل و چو کوه بقیلند در پیش نیمه چو خار
 در این بزم که بر تو سنج کناد شاگفتن فسخی کردگار

عکساری باغ

برفت یار من و من نرزد و شیفته و آ بیاع رفتم با درود داغ رستن یار
 به ان مقام که با من بی نشست همی بروزگار خزان و بروزگار بهار
 بنفشه دیدم و ز گس مقام کرده و باغ بدین دو کشته ز خوبی چو صد هزار نگار
 شده بنفشه بهر جای که گروه گروه کشیده ز گس برگردا و قطار قطار
 یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
 دوسر و دیدم کوزیر هر دو ان با من بجام ساکنی خورده بود می بسیار
 فروش و ناله من در فدا و زنگین گشت ز خون دیده مرا هر دو استین و کنار
 بنفشه گفت که گریار تو بشد مگر می بیادگار دوزلفش مرا گلگیر و بهار
 چه گفت ز گس گفت ای ز چشم دلبر دو غم دو چشمش بر چشمهای من بکار
 و نسکه زاری کردم ز سردهای بلند بگو شمع آمد بانگ و خروش و ناله زار

مراد بر دل آن سروها می گفتند ^{۴۱} که گاشکی دل تو یافستی بباد و قرا

که سبز بود بخارین تو و ما سبزیم بلند بود و از او ما بلند تر صد بار

بهار تازه روی

امسال تازه روی تر آمد می مباح بهنگام آمدن نه بدینگونه بود پای

پارازره اندر آمد چون مغلسی غریب بی فرش و بی تحمل و بی رنگ و بی نگار

و امسال پیش از آنکه بده منتری رسد اندر کشید حله بدشت و بکوه همار

بر دست بید بست ز پیروزه دست بند در گوش گل نقشه ز حباب ده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلیله از پشته تا پشته سمن زار و لاله زار

گوئی که رشته های عقیق است و لاله زار از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

از گل هزار گونه بت اندر پس بت بست و ز لاله صد هزار سوار از پس سوار

گلبن بر پند لعل می بر کشد بسر و امان گل بدشت همی گسترده بجا

این روزها که ساخت بهار از پی که ساخت امسال چون ز پار فزون ساخته نگار

رازی است این میان بهار و میان کن خیرم به پیش خواجه کنم رازش آشکار

هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی جانی نیافتی که در او یا بدی و شر

اندرمیان خار و اندرمیان خا	برسکلاخ و دشت فرو و آمدی نخل
بیدل شود عنبریز که گردد ذلیل و خوا	پنداشتی که خوار شدستی میان خلق
مرده ترا که خواهی ترا گشت خواست	امسال نامه کرد سوی او شمال و گشت
در پیش او بان سپری یکی حصا	باغی ز بهر تو ز نوا فکنده چون بهشت
کاخی چو رای خویش مهیا و استوا	باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع
کاخی کز و کشیده بود دست روزگا	باغی کز و بریده بود دست حادثات
کاخی چو روزگار جوانان امید و ا	باغی چو نعمت ملکان نادر و بخش
هر دسته از و چو بهشت است بی کنا	هر تخته از او چو سپهر است بیکران
هر یک چنانکه خیره شود ز و بت بها	سید هر ارگونه بت است اندر و بیای
وز سر و نور رسیده و گلهمای کامکا	از ارغوان و یاسمن و سنبل و سمن

نوروز

که بسیار است همه روی زمین را بگر	ماه فروردین از گنج گهر یافت مگر
همچو زاید صدف از باران پاکیزه در	یا مگر زمین نم پیوسته زمین کوهر زاد

ابر فروردین مهر روز می بار دُر
وان همی گردد گوهر بدلی خاک اندر
گرم کز توت بر شمع کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار دُر دهد و گوهر بر
هر که از خانه بدشت آید چندانکه رود
بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامه مانی شده پر نقش و صو
روز نور و راست امروز و چون روز گشت
کس بدین در نزد تا نزد سال دگر

داعگاه

چون پند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرار و کوهسار
خاک را چون ناف آب و مشک زاید بقیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد با
حبذا باد شمال و حسره ما بوی بهار
باد گوی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوی لعبان ساده دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسن لو لوی کلون دارد اندر گوشوار
تا رباید جامه های سرخ رنگ از شاخ گل
نخه ما چون دست مردم سر بر آرد از خنجر
باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید با
دست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داعگاه بشمار

داغگاه شهریار اکنون چنان خسترم بود
 کاندرو از سیکولی حیران بماندرو نگار
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپر اندر سپر
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 سبزه بابانک رود مطربان حربست
 خیمه بابانک نوش ساقیان می گسار
 رومی نامون سبز چون گردون ناپید اگران
 روی صحرای ساده چون دریای ناپید اگران
 اندران دریای ساری وان ساری جانو
 واندرون گردون ستاره وان ستاره بیدار
 هر کجا که سار باشد آن ساری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه
 معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد ساری که بر صحرای اگران
 بر در پرده ساری خسرو پیر و نخب
 از پی داغ آتشی افروخته خورشید و آ
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 داغها چون شاهنای بسد یا قوت رنگ
 خسرو فتح سیر بر باره دریا کذر
 اژدها کردار پیاچان در کف را دشمن کند
 هر کجا که ساری باشد آن ستاره کلاه
 همچو زلف سیکوان خرد ساله تاب خورد
 همچو عهده دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر دغ
 گردن هر مرکبی چون گردن تسری بطوق
 هر که را اندر کند شصت بازی در کند
 هر چه ز این سودا غ کرد از سوی دیگر میرد
 فخر دولت به المظفر شاه با پیوستگان
 روز یک نیمه کند و مرکبان تیر تگ
 زیر ما چون بیدلان مستلما ناند سخت
 خسرو اندر خیمه و برگرد او گرد آمده
 تا طرازنده میح تو دقتی در گذشت
 تا بوقت تو زمانه مرور آمدت نداد
 هر نیاتی که سرگور دقتی بردم
 تا نگراد باد خاک و ماه هر روز شب
 تا کو اکبر را همی فارغ نه بیند از سیر
 تا طلیع را همی افشردن نیابند از چاه

باد پایان را دوکان اندر کند افکنده خوا
 از کند شیریار شمشیر گیر شمشیر دا
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگا
 شاعران را بالگام و زائران را با فضا
 شادمان و شاد خوار و کامران و کامگا
 نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوا
 رود ما چون عاشقان تنگدل گریخته ز ا
 یوز را صید غزال و باز را مرغ سکار
 ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانها
 زین سبب چون بگری امر و زمار و شوا
 گر پرسی ز آفرین تو سخن گوید که نهرا
 تا نگراد سنگ موم و سیم ز رولا خا
 تا طلیع را همی افشردن نیابند از چاه

بر همه شادی تو باد می شاد و خوار در شادمان ^{۴۶}
 بر همه گامی تو باد می کا مران و کامکار
 بزم تو از ساقیان سه و قد چون بستان
 قصر تو از لعبان قذلبک چون قندار

بوستان در بهار

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصغیر
 ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
 ابر فردین گوئی بجان آذین بست
 که همه باغ پرند است و همه راغ حریر
 که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز
 باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
 از فراوان زره طرفه و از جوشن نقر
 کرد چون کلبه زراد مسی روی خدیو
 آب در جوی ز باران بهاری و نیل
 بهچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
 ای بعارض چومی و شیر فراپش من آی
 بر بطمن بکفم بر نه و نصفی برگشته
 ساغری پنج و شش اندر ده و شش بر خا
 شعر خوش بر خوان کز بر تو خواهم خواندن
 شعرهای سده و معنی او طبع پذیر
 مدح آنخواجہ آزادہ معکدوم نظیر

ابر فردین

بر گرفت از روی دریا ابر فردین
 ز آسمان بر بوستان بارید مروارید تر
 که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
 که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر

هر زمانى بوستان را خلعتى بخشد خداى
 هر زمانى آسمان را پرده سازد دگر
 در بيايان ميش از آن حله است كاندريستان
 در گلستان ميش از آن ديبا است كاندريشتر
 هر كجا باغى است بر شد بانك مرغان از درخت
 هر كجا كوهى است بر شد بانك كبكان از كر
 سوسن سمين و قايه برگرفت از پيش روى
 نرگس مشكين عصابه برگرفت از گرد سر
 بر توان چدين ز دست سوسن آزاديم
 بر توان چدين ز روى شنبليه ز روزه
 ارغوان از چشم بدتر كند از آن روزه رها
 سرخ بجا ده چو تو خيز اندر آويزد بيه

عدل حسك وزير

مهرگان امسال شغل روزه دارد پيش در
 خواجه سيد وزير شاه ايران بوعلی
 شيخ را مير جليل و جامه را مير بزرگ
 شغل سلطان ميش و طمع از مال او برداشته
 گيتى اندر دست او و ز مال گيتى دست ياك
 صدر ديوان وزارت خواجه را ديگر بيد
 ملك سلطان را بديل و داد خویش را راسته
 خواجه از آتش پرستی توبه داد اورا مگر
 قبله احرار و پشت لشکر و روى گهر
 يافته ميراث ميرى و بزرگى از پدر
 کس بد ميان شغل بردن مى نمى آرد بسر
 اين چنين اندر جهان همه كز كجا بد عمر
 خواجه را ميناد و جز خواجه ميسناد مى دگر
 چون مشاطه نو عروسان را بگوناگون گهر

کس نداند گفت کواز کس بد انگلی طمع کرد
 لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت
 من قیاس از سیستان دارم که ان شهرن است
 شهرن شهر بزرگست و زمینش نامدار
 تا خلف را خسر و ایران از آنجا برگرفت
 برکشیدند از زمین و باغها سرو و سمن
 هر سرایی کان کنوتر بود آن خوشتر نمود
 که خدا یا نشان حسریده خانه ها بگذاشتند
 برشته ایران حدیث سیستان پوشیده ماند
 چون شه مشرق و زارت را بخواجه بازخواست
 عالمان را باز خواند و مردمان را بار داد
 خانه ها آباد گشت و کاخها برپای شد
 با چنین فرمان و چنین شغل و چنین در دهر
 خرم آباد گرد و ملک از عدل و نظر
 وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
 مردمان شهرن در شیر مردنی نامور
 در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر
 باز کردند از سرای و کاخها دیوار و
 همچو شارستان قوم لوط شد زیر و زبر
 زن ز شوی خویش دور افتاد و فرزند از پدر
 سالها بودند مسکین از غم و خون بگر
 بشیر شغلی گرفت از شغل خواجه بشیر
 شوی باز ن گشت وزن با شوی مادر باسر
 با خضر شد بار دیگر با عنای بی خضر

روزگار سیستان را با ملوئی عدل
 باز شناسم همی از روزگار زال

فتح خوارزم^{۴۹}

ترکش ای ترک بیکو فکن و جامه جنگ	چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کان افکنی اندر بازو	وقت آن است که مبینی و برداری چنگ
دشمن از کینه برآمد بکینگاه مرو	لشکر از جنگ بیاسود بیاسامی از جنگ
بصاف اندر کم کرد که از گرد سپاه	زلف مشکین تو پرگرد شود ای سرسنگ
زنگ از گرد سپه زلف سیه را بفسان	تا فروریزد با گرد سپه مشک تنگ
رخ روشن را زیر زره خود مپوش	که رخ روشن تو زیر زره گیر و رنگ
زره خود بر رخ برچه نمی خیره که هست	رخ رنگین تو زیر زره غایب رنگ
ای مژه تیر و کان ابرو تیرت بچه کار	تیر مرغان تو دلدور تر از تیر خدنگ
تیر مرغان تو چو مان گذرد بر دل و جان	که سان ملک مشرق از آهمن سنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت	شاه دین در زهنر پرور کامل و زینک
اگر بر کند بیک حمله در قلعه تاغ	و اگر بکشد بیک تیر در ارکان رنگ
اگر زیر سم اسبان سپه خرد بود	برمانی در دیوار حصار بشنگ
اگر ببرد سر بر همان جمله به تیغ	و اگر بکشد بتان بر در تاجه گنگ

اگرچه چون روی بخوارزم نهاد از فرغش	رومی لشکرکش خوارزم در آورد از جنگ
ای شفت اگرچه می کینه خوارزم کشید	تا که حاصل شودش نام و برآید از جنگ
خوشتن غنمه چرا کرد بچون و بجوی	جنگ نا دیده چرا کرد سوی جنگ
چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود	بفسون و جیل کردن و زرق و نیرنگ
او چه دانست که خسرو ز سران سپش	کشته و خسته بهم در کندشش فرسنگ
و اگر ناکشته و ناخسته بماند همرا	طوقها سازد گرد گلو از پالاها سنگ
و اگر او را سومی در وازه گر گنج برده	سرنگون بادگران از بر پیلان آوگن
عالی را بهم آورد و سوی جنگ آمد	بر کشیده سرایات برج خرچنگ
همه آراسته جنگ و فرایند کین	روز گاری بخوشی خورده و ناخورد و تنگ
تا که کوس ملکان بر آکند زمزم	چو کبکان باز ملک و ناله زنگ
هزار اسب فردن از دو هزار اسب گرفت	همه را تر شده از خون خدا و ندان تنگ
زنگ آرزو ز غمی گردد و میرنگ شود	که بر آرا گله شیر بیارند رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال	ای زمین یافته از حلم گران سنگ تنگ
نامه فتح تو ای شاه بچین باید برد	تا چو آن نامه بخوانند بخوانند از تنگ

ای بشکر شکنی بشیر از صد رستم	ای بشیار دلی بشیر از صد هوشنگ
بیرن اربسته تو بودی رسته نشدی	بجیل ساختن رستم نیوا از زرنگ
باجا گلیر سنان تو بجان ایمن میت	پوست زان دارد چون خوشن خرتیه ننگ
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی	بناله که تو راند بخیر پلنگ
تا بر این هفت ملک سیر کند هفت ختر	بچنین هفت پیدار کند هفت اورنگ
تا اگر یزده بود سال و مه از شیر گوزن	تا جدائی طلبد روز و شب از بار ملک
شاد باش ای ملک شهر گشایان که شده است	در دمان عدد از میت تو شد شرمگ
روز و شب در بر تو دلبر مالبنده چو سرو	سال و مه در کف تو بادۀ تابنده چو رنگ

حُسنان

چه فنون ساختند باز چه رنگ	آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان	بنهاد و بخوی و گونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینه غرم	وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید	خنیره همچون در آب تیره ننگ
زیر برگ اندر آب پنداری	همچو در زیر روی زرد زرنگ

آب کوئی که آینه رومی است بر سرش برگ چون برآینه زنگ
ابر روشن بلبوشش اندر شد چون سواران خسرو اندر جنگ

وصف نر و بارشکاری

همیشه گفتی اندر جهان بحسن و جمال چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود و نبود از آنکه چشم من او را ندیده بود بهال
ز سیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت سنگ و گوزی در زلف و جعد آن محال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم بحدی تن را که جیم کردمی که دال
و گریبایغ من را رفتی ز بانم هیچ نیافتی ز خروشیدن و نکو هوش مال
ز بس مناظره کا بنجا زبان من کردمی به آن نغوی سپر غم بر آن خسته نهال
بلا که گفتم کامی لاله شدم دار و مودی بسر و گفتم کامی سرو دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او شامه در چو پیش تیر کا نید و پیش بدر بهال
بچشم من بت من پیش از این بد میسان بود بتم چنین و دلم در هواش بر یک حال
مراد و چشم بدان تا چه خواهد و چه کند بر این دو حال زمان تا زمان گال گال
هوا و خوبی او در دل و دود دیده من زوال کرد فرستاد و امیر زوال

این دولت و دین یوسف بن ناصر دین
 برادر ملک شاه بند اعدا مال
 زدشت بتان چون بازگشت روزگار
 به نیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
 کی تدر و فرستاد مرا که مگر
 مرا بجیده ببندد بحسن آن محال
 چو دست و پایی عروسان نگاشته سرودم
 چو روی خوبان آراسته همه پروبال
 ز هفت گونه بر او هفت رنگ بر هر رنگ
 هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
 چو زرنجه همه پشت و برش آتش رنگ
 چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
 که خرامش چون بستی کرشمه کنان
 به خرامش از او صد هزار غنچ و دلال
 دلب چو نار کفیده چو برک سوسن زد
 دورخ چو نار سلفه چو برک لاله لال
 چو قطن میری در زیر پوشش منوج
 برای پوشش باز امیر خوب خصال
 چگونه بازی چون پاره زار سفید
 بنگ وزن درم سنگ او بد مشقال
 مبارزیت ردا کرده سیگون زرمی
 مبارز می که سلاحش مخالب و چکال
 نشان جلاجل و خفخال دارد و عجب است
 که وحشیان را باشد جلاجل و خفخال
 به تن بگونه سیم و به پشت و بال سفید
 در او نشانه تنگ پاره های سیم حلال
 بروز جنگ مرا و را بجنگ بسته برند
 نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و طلال

ولیکن از پی آن کو چو خشم دید از دور ^{۵۴} بی آنکه وقت بود چیرگی کند بجدال

آغاز بهار

عشق نو و یار نو و نور و روز و سال	فرخنده کند ایزد بر میه من اینحال
روزی است که در سال نیابند چنین روز	سالی است که در عمر نیابند چنین سال
در روی من امروز بخندد لب امید	بر چهر من امروز بخندد گل اقبال
در زاویه امروز بخندد لب زاهد	در صومعه امروز بخندد دل ابدال
از لاله می لعل کند کبک در می پر	وز سبزه می سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت سحرگوش	وز غفل ملیل نتوان داشت شب بال
از تازه گل لاله که در باغ بخندد	در باغ کنو تر گنری چشم شود آل
از دشت کنون مشک توان برداشت	با آنکه فرو شدند همی مشک بمقال
گلزار چو تجانه شد از بستگروازبت	کسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال
از بس گل مجهول که بشکفت و بخندد	نزدیک همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زمینت و این رب

کز زمینت و زیرب تو دگر شد همه اطلال

برک ریزان^{۵۵}

تاخران تاختر آورد سوی بادشال	همچو سرمازده باز لرزه گشت آب زلال
باد بر باغ همی عکس کند ز رعیا	ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال
هر زمان باغ بر آب فرو شود ری	هر زمان کوه بسیاب فرو پوشد یال
معدن زراع شد آراکله کبک و تذرو	مسکن شیر شد آورد که گور و غزال
شیرخواران رز از اسب بدیند گلو	تارزان تافته گشتند و بگشتند ز حال
خونهاشان بتعصب بکشیدند بهجد	ساختند از پی هر قطره حصار می زغال
هر حصار می که از آن خونها پر گشت همی	هر کردند و سپردند بدست مه و مال
چون کسی کینه ز خون ریز رزان باز نخواست	خونشان گشت نزدیک خردمند حلال
گر حلاست حلالیت کز و نیت گریز	ور حرامست حرامیت کز و نیت طال

مناظره باد و گل

گل بختید و باغ شد پیرام	ای خوشا این جهان بدین نهگام
چون بناگوش نکیوان شد باغ	از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح ز مر دین گشته است	دشت همچون صحیفه ز رخام

باغ پر خیمه های دیبا گشت ^{۵۶} زند و افان درون شده بخیم
 گل سوری بدست باد بهار سومی باد و همی و دپینام
 که ترا با من از مناظره ایست من بیاغ آدم سبباغ خرام
 تاکی از راه مطربان شنوم که ترامی همی دهد دشنام
 گاه گوید که رنگ تو نه درست گاه گوید که بوی تو نه تمام
 خام گفتم سخن و لیکن تو نیستی بختی چون بگوئی خام
 تو مرا رنگ و بوی و ام ده گرز تو رنگ و بوی خواهم دام
 خوشی و رنگ و بوی هیچ بگیر نه من ای می حلالم و تو حرام
 تو چه گوئی کنون چه گوید می گوید ای سُرُخ گل فرو آرام
 با کسی خوشی قیاس کن که ترا سومی او بود من به جام
 من بمانم مدام و آنکه مفساد نام من زین قبل مفساد مدام
 دست را من شده است قوی کار شادی من گرفت توام

من به پیاده مانم اندر حرم

من بیا قوت مانم اندر جام

۵۷ عزت و نعمت فرخی

<p>ای شهی کز همه شاهان چو همی در گزرم تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد دل من شیفته بر سایه جاده و خطر است یار من محتشمانند و مرا شاعر نام سیم دارم که بدان هر چه بخواهم بدیند این نوا من تو چه گوئی ز کجا یافت ام همه چیز من و اقبال من از دولت تست بتوان گفتم که از خدمت تو یا بزم بر تو همی دانی و آگه شده از دل من سیزده سال است امسال و فزون خواهد تا تو اندر حضری من بجز پیش تو ام نه همی گویم شاه که نبایت چنین این بدان گفتم تا خلق بدانند که من</p>	<p>خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم از ره راست گذشتم گرا ز این در گذرم و ندانم این خدمت با سایه جاده و خطر م شاعر م لیکن با محتشمان سربرم زردارم که بدان هر چه به بیمم بخرم از عطایا که از این مجلس فرخنده برم خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم خدمت تو بهمه وقتی داده است برم که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم که من امی شاه بدین در که معمور درم تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم یا همی خدمت خویش امی شه بر تو شرم چند سال است که پیوسته در این خاک درم</p>
--	---

دی کسی گفت که اجرتی تو چند است امیر
گفتم اجری من ایدوست فرون از بهرم
جز که امروز دو سال است که بی امر امیر
نیت از نان و جو اسب نشان بهرم
گفت من به هم چند آمده تو خواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز اینقدرم
نه نگو باشد از من نه پسندیده که من
خدمت میرکنم نان زدگر جای خورم
بزیاد آن ملک را که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان دگرم

وصف کاخ محمود

خداوند شاه کشورستان
که نامی بدگشت زاوستان
سرشهریاران ایران زمین
که ایران بدگشت تازه جوان
کلی خانه کرده است فرخارویس
که بفروزد از دیدن آن روان
جهانی و چون خانهای بهشت
زمینی و همسایه آسمان
ز خوبی جو کردار دانش پروه
ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زرکافی و سیم سپید
ز سرتابین و زمیان تا کران
نه صدیک از آن سیم دریچ کوه
نه ده یک از آن زر دریچ کان
نفته در او آفرینهای شاه
ز گفتار این و ز گفتار آن

بسجیده چون کار هر سیکو	پسندیده چون مهر هر مهربان
چه گوئی سکندر چنین جامی کرد	چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشسته شاه	در این خانه خنجرم دستان
بدان تا در این خانه نو کند	دل شکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود	هزار آفرین بر چنین میزبان
یکی را بهائی به تن در کشد	یکی را نونذی کشد زیران
بهائی بر آن رنگهای سنگفت	نونذی بر آن بستامی گران
کسی را که باشد پرستش فرون	کنون کوه زرین کشد زیران
بیزدان که کس در پرستیدنش	مکرده است هرگز بوئی زیان
همه پادشاهان همی زوزنند	بشاهی و آزادگی داستان
ز شاهان چو کس نپرورده چرخ	شنیدستم این من ز شهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخوی	ستوده بجام و ستوده بخوان
جهانرا بشیر مندی گرفت	بشمیر باید گرفتن جهان
شهان دگر باز مانده بدو	بدادند چون سگزیان سیستان

بدادند و بسته ییگی که خاک
 به تیغ او چنان کرد و ایشان چنین
 همه پادشاهان که بودند زر
 نبود می بروز و شب ماه و سال
 خداوند مار از کس بیم نیست
 بدین دل گرفته است گستاخ و
 زبس توده زر که در کاخ او
 کسی کو بجنگ آید آنجا جنگ
 هر آن دودمان کان نه زان کشور است
 می تا هر جای در هر دلی
 می تا زهر فتنه و ننی بود
 بشادی زیاد و جزا و کس مباد
 بداندیش او گشته در روز جنگ
 بماند تا مانده باشد زمین
 زخون شد در آن جنگ چون ارغوان
 چه گویی چنین به بود یا چنین
 بنجاک اندرون داشتندی نهان
 جز اندیشه برگشتن همتان
 مگر ز آفریننده پاک جان
 بزروبیم اندرون خانمان
 بهر کنج گنجی بود شاهان
 چنان باز کرد که سرشته خاک
 بر آید می دود از آن دودمان
 گرامی و شیرین بود سوزیان
 همیشه تکاپو به بازارگان
 جهان را جهاندار تا جاودان
 چو از کینه اردشیر اردوان
 بزرگی و شاهی در این خاندان

پل سبب سلطان محمود بر جیون^{۶۱}

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان	نیاید ایچ کسی جز بدحت سلطان
مین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک	امین مت محمود پادشاه جهان
پیمبران رازان بیش معجزات نبود	که شاه دارد این سخت و شن است عیان
بر آب جیون پل کردن و گذاره شدن	بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گروهی از حکما در حدیث اسکندر	بگفت شدند و بسی رقصان سخن زبان
که اوز جمله پیمبران ایزد بود	خدای داند کاین راست بود یا بهتان
اسکندر آنگه کز چین همی فرود آمد	بماند بر لب جیون سه ماه تابستان
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست	همی نشست و بر آنکار بسته جان و روان
هزار حیل و فزون کرد و آب دست نداد	در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
ملک بوقتی کز آب رود جیون بود	چو آسمان که مرا و را پدید نیست کران
بر آب جیون در هفته یکی پل بست	چنانکه گفتی کز دیر باز بود چنان
خدا یگانا حال تو زان گذشت که تو	سپه کشی بفلان جا گیه بسوی فلان
ز پادشاهان کس را دل مصاف تنه نیست	که هیت تو بزرگ است و لشکر تو کران

علی تکین را که پیش تو ملک بگنجیت
 و گردل از زن و فرزند نازنین برداشت
 چه بود گرز و فرزند را پس کرده است
 چرا که از دل و از عادت تو آگه بود
 و گر که تو پسرش را گیری و ببری
 ز خمر که کهن و خور و خام و پوشش بد
 علی تکین را آنجا پید آمده گیسو
 بهر شمار قدر خان از آن فروخته بود
 بجایه و منزلت و قدر تا جهان بوده است
 ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
 سیلح بیش است او را ز برگهای خشت
 چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع
 تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد
 دلیر کردی او را بنجدست و بسجن
 هزار غزل همان بود و صد هزار همان
 بدان دو کار نبود از حسد بد و تاوان
 ببرد جان و از این هر دو بیش باشد جان
 که از تو شان رسد هیچ ریج و هیچ زیان
 عزیز باشد و این بر تو چون مهمان
 فدی برومی و خورد خوش و نگارستان
 اگر بداند کور بود بر تو امان
 در این سخن نه همانا که کس بود بجان
 ندیده خان چو قدر خان زمین ترکستان
 همه ولایت خان است و زیر طاعت خان
 سپه فرون است او را از قطره باران
 بطاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
 بجای هیچکسی هیچ شب هیچ زمان
 عزیز کردی او را بجلوس و میدان

بخواب دیده نبود آنکه با تو در بازو
 چو حاجبان تو و بندگان تو چو گان
 بزرگئی چه بود بیش از این قدر خان را
 که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
 بر آسمان مهر خان بر شد ای ملک ز شرف
 چو اسب خان اجل خواست حلاجیوان
 بدان کرامت کا بنجا بجای او کردی
 سزد که شکر تو گوید بصدقه ز زبان
 خدای داند و تو کا پنجه هم بدو دادی
 ز پیل و فرش و زر و سیم و جامه الوان
 بقدر صدیک از آن مال تا هزاران سال
 نه در برابرید در محبته و نه زرا اندر کان
 ولیکن ارچه من و او ان عطا بدو دادی
 پدید آمد در هیچ گنج تو نقصان
 بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید
 که باشد او را همسایه کوه زر و زیان

فتح دشت کتر

چه روز افزون و عالی دولت است این دولت سلطان
 که روز افزون بدو گشت است ملک و ملت و ایمان
 یمن دولت عالی امین ملت باقی
 نظام دین ابوالقاسم ستوده خسرو ایران
 جهان داری که از ساری جهان گرفت تاپاری
 شنشاهی که از گرگان جهان گرفت تا کرمان
 رسیده در بیانهای بی انجام و بی منزل
 برون رفته ز دریاهای بی پایاب و بی پایان
 بشمشیر از جهان برداشت نام خسرو این
 نماذ از بیم آن شمشیر ملک آرامی گیتی بان

نه با یعقوبیان دولت نه با مونیان نعمت
 نه با چیلایان قوت نه با سامانیان سامان
 مگر کن میر کرمان را که زیر سایه آوردی
 ز فرسایه تو گشت میر بصیر و دمان
 حتما خاخر ا مراد آمد که با تو دوستی گیرد
 همی خواهد که آید چون قدر خان نزد تو همان
 خداوند اجهاندار از خانان دوستی ناید
 که بی رسمند و بی قولند و بد عهدند و بد پیمان
 زبانشان نیست با دشان یکی در دوستی کردن
 که خود به دانی از هر کس رسوم و عادت ایشان
 چو با تو نیست ایشان را توان داور می کردن
 چه چاره است از تواضع کردن و پذیرفتن پیمان
 ز دشمن دوستی ناید اگر چه دوستی بخوید
 در این معنی مثل بسیار زد لقمان و خضر لقمان
 بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
 پس از چندین بلا گامد ز ایرانشهر بر توران
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه یابی
 از آن خونها کز ایشان ریخت تیغ رستم دستان
 بجای آنکه تو کردی بر ایشان در کتر شای
 حدیث رستم دستان کی بود از هزار افسان
 بترکستان سرائی نیست کز شمشیر تو صدره
 در آن شیون نکر دستند خاتومان ترکستان
 هنوز آمد در اکان پیل تو آن حیر بر سمرزد
 ز بیم تو نه اندر چشم خوابست نه در تن جان
 مکن زین پس از ایشان یاد و ایشان را بشناسان
 نیز زند این همه خانان بپاک اندیشه خسرو
 ولایتشان بیابان نیست خشک و بی کس و ویران
 و اگر گوئی ولایتشان بلبیسم تارمان

چه خواهی کرد آن دیرانهای ضایع و بی کس
 تو داری از کنار گنج تا دریای آبگون
 نه مال ما و را از انهر بر گنجت بپسندید
 بده چندان که ده سال از آن کشور خراج آید
 بخارا و سمرقند است روی و چشم آن کشور
 ترا آنجا علما مانند چون خوارزمشاه ای شه
 نباشد مگر تو را حاجت بکس خان طلب کن
 که این هر دو مال و ملک صد ره بر ترند از خا

ترا ایزد ولایت های خوش داده است و آبادان
 تو داری از در گر گنج تا قزوین و تا مکران
 نه در ملک تو افزونی پدید آید ز صد خندان
 بکیفیت بر آید مر ترا از کوه زر و یان
 غلامان ترا زین هر دو حقا گر بر آید نان
 و گر چون میر طوس و زان گذشته میر خندان
 که این هر دو مال و ملک صد ره بر ترند از خا

تہنیت عید

عید فتح باد بر شاه جهان
 جلا و دانه شادمان و کامران
 نقش پیوسته و عمرش در ا
 دولتش پاینده و بختش جوان
 سال و مه لشکرش و لشکرش
 روز و شب کشورده و کشورستان
 تاجمان را پادشاه باید مسی
 پادشاه محمود باد اندر جهان
 دشمن و بدگوی او را آب سرد
 آتش سوزنده بادا در دکان
 شیر نزد کشور ایران زمین
 از نہیںش کرد نتواند زیان

هیچ شه را در جهان آن زهر نیست ^{۶۶} کوهن را اند ز ایران بر زبان
 هر که او با خاندانش کرد روی ز و نبتا ند فتیدی خاندان
 تا جهان باشد جهان را عبرت است از حدیث بلخ و جنگ خانیان
 گوئیادی بود کان چندین سپاه اندر آن صحرا همی کنند جان
 این ز اسب اندرفتاده سرگون وان بریر پامی اسب اندرستان
 دست آن انداخته در پیش این پامی این انداخته در پیش آن
 این کی را مانده اندر چشم تیر وان دگر را مانده اندر دل سنان
 ست گشته پامی خان اندر کرب خشک گشته دست ایک در بختان
 مردمان را راه دشوار است نور اندران دشت از فراوان استخوان
 مرغزار ما بشیر آراسته است بد توان کوشید با شیر زبان
 سگرایز دورا که مارا خسرو می است کار ساز و کار بین و کاروان
 خسرو می باد و لتی نیک و قوی با لشکری کشن و گران
 جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ قلعه ها کنده چو ارک سیستان
 کس نداند گفت اندر هیچ جنگ پشت او دیده است بهمان طفلان

کار او غزو و جهاد است و دم	تا تواند غزو را بسند میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک	رفت از مینو تا بد ریای روان
هندوان را سربس را چیز کرد	روسیان را داد یک چند پی مان
وقت آن آمد که در تازد بروم	نیزه اندر دست و در بازو گمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند	همچنان چون بر سر خان چرخان
خوش خشم تا گنود فتنه خن	شعر فتح روم را گشتی بخوان
تا خزان را تازه گرداند بهار	تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خندان ز کس بود	تا بهنگام بهاران ارخوان
جز برای او متباد آفتاب	جز بکام او مگرداد آسمان

بخش سلطان محمود از فرخی

ای ندیان شکریار جهان	ای بزرگان درگاه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق	همنشینان او بزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوید	سخن بندگان شاه جهان
منم از بندگان سلطانم	گرچه امروز کم شدم از میان

مر مرا حاجت آمده است امروز	بسخن گفتن شما همگان
همگان حال من شنیدستید	بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت	نام من داشت روز و شب زبان
باز خواندی مرا ز وقت بوقت	باز جستی مرا زمان بر زمان
گاه گفتی بسیار رود بزن	گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم همی احسن	به ثنا یافتم همی احسان
من ز شادی بر آسمان برین	نام من بر زمین دمان بدان
این همی گفت فرخی را دوش	زرب داده است شاه زرافشان
آن همی گفت فتنه خن را دی	اسب داده است خسرو ایران
نوبهار کشفه بود مرا	که مرا آزا نبود بیم خندان
باغداد اشم پر از گل سرخ	دشتهای پر شقایق معیان
در چپ راست سوسن و خیری	وز پس و پیش زرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست	گل من کرد زیر گل سفیان
بگفت من مانده جز غم و درد	ز این همه سیکوئی مانده نشان

گفتی از آن خواب دیدم	یا کسی گفت پیش من بیدان
حال آدم چو حال من بوده است	ایندو حال است همسر و کیسان
آنچه زین حالها بادورسید	مرساو ابیح پیرو جوان
من زویدارشه جدا ماندم	آدم از خلد و روضه رضوان
چشم بدنا کهسان مراد یافت	کارم از چشم بد رسید بجان
شاه از من بدل گران گشت	بگنای که بی گنا هم از آن
سخنی باز شد ب مجلس شاه	بیشتر بود زان سخن بهستان
سخن آن بد که باده خورده می	بفغان جای مستی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت	از قضا ها اگر نختن نتوان
راو مردمی کنسید و فضل کنید	بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن یک روز	می نخوردم بحرمت یزدان
بسرانی درون شدم روزی	بالبی خشک و بادلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم	زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا	راحت روح بود و زامش جان

قصد کردم که باز خانه روم تا دم صدقه و کنم قربان
 آن خبر ده مرا تضرع کرد که مرد مرا بمان همان
 تا بدین شادی و نشاط خویم قدحی چند با ده از پس نان
 من بپاداش آن خبر که بداد بروم او را بدین سخن فرمان
 خوردم آنجا دو سه قح سبکی بودم آنجا بدان سبب شادان
 خوشی تن را جسته این ندانم حرم من و سوگند مصحف و قرآن
 اگر این حرم در خور ادب است چوب و شمیر و کردن اینک و آن
 گو بزن مرا و دور کن گو بکش مرا و دور مان
 شاه ایران از آن کریم تر است که دل چون منی گشت پنهان
 جاودان شاد باد و خرم باد بن و جانیش قوتی و آبادان
 کار او، سپو نام او محمود نام نیکوی او سردیوان
 هر که جسد روزگار او خواهد روزگارش مباد نیم زمان

خشم امیر یوسف بفرخی

امی نمیشد گر نیخته از رضوان و ندرش کج زلف شده پنهان

ای سرو نارسیده بتو آفت	ای ماه نارسیده بتو نقصان
ای میوه دل من لابل دل	ای آرزوی جانم لابل جان
از من بروز عید بیارزدی	گفتی که تافته شدی از همان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی	من غمزه پیش آرم و تو دستان
گویم که ساقی می پیش آوز	مطرب کی هتسبید عیدی خوان
دیدم مرا بعید که چون بودم	با چشم اشک ریزو دل بریان
هر آهی از دل من صد دوزخ	هر قطره ز چشم صد طوفان
بر کس بعید خویش کند شادی	چه عبری و چه نازی و چه دهقان
عید من آن نبود که تو دیدی	عید من اینک آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد	ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر حلیل ستید ابو یعقوب	یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی	شاهی که زیر بهمت او کیهان
حسان نماید و نهند منت	منت نهاد هر که نمود احسان
ای من ز دولت تو شده مردم	وز جاه تو رسیده بنام و نان

بگذاشتی مرا بلب جلیلیم
 گفתי مرا که سپیدان فری کن
 با چند سیل لاغری پالان
 آرمی من آن کنم که تو فرمائی
 بایشان رسان می علف ایشان
 لیکن بجهت مقدرت و امکان
 کان پنجاه باشد تابستان
 از در که مبارک تو زمینان
 از بیت ساله مملکت عثمان
 همچون فلان نشسته و چون بهان
 من چون زدر که تو جدا مانم
 چه مرا ولایت و چه زندان

باز آمدن بخدمت امیر یوسف

خوشا بهاران که ز غمی و بخت جوان
 بهار پر بر گشته است پای خوش زمین
 همی بدین روی تو تازه گرد و جان
 بهشت خرم گشته است خشک و شویستان
 به غم زبوی مل آید همی ز آب روان
 درخت گل چو بد و باد بر جبه گوئی
 همی نماید طایوس جلوه درستان
 کجا گلی است نشسته است بلبی براو
 همی سراید شعرو همی زند و ستان

ترا چه باید خواند ای بهار بی منت
 ره بوده بجال از بهار پارین گوی
 نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم
 مگر چشم من آید چنین همی که چنین
 مرا بچشم بدین وقت پار طوفان بود
 دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل
 بر آن بهانه که شعری براه خواهم خواند
 هنوز بر دلم از بگری گره گره است
 ز بس طیانچه که هر شب بروی بر زدی
 شب دراز همی خوردی غمان دراز
 همی ندانم تا چون همی کشید ستم
 مرا نپرسی باری که هفت تو چه بود
 بدانکه دور بدستم ز حضرتی که مرا
 جدا نمودی از خدمت مبارک او
 ترا چه دانم گفتم ای بهشت بی دربان
 بهار پارین با تو نموده بود خندان
 نه گل بروز به بند دهمی زخنده و دمان
 نبود پار مرا چشم و دل بدین و بدان
 ز چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
 ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
 بخانه در شدی دست بروی بفعان
 ز درد و غم که فرو خوردی زمان بزمان
 بروز بودی بروی من هزار نشان
 بروز راز هاسی کردی ز خلق تنان
 بیکدل اندر چندین هزار بار گران
 چرا کشیدی آن ریخ و انده چندان
 رسانده خدمت میمون او بنام و بنان
 بوقت بار و بهنگام مجلس و گه خوان

چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن
 زهر او بهمه خانه مرا احبال
 در خزانۀ او پیش من گشاده من
 زبنا و زکر دار او و نعمت او
 نه وقت زلت بر من بدل گزقی خشم
 زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
 بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
 چو پیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق
 جلال دولت عالی محمد محمود
 بترداوشدم و حال خویش گفتم باز
 نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو
 جدا افتادم از میر خویش و دولت خویش
 چنانکه از کرم او سرزد مرا بنواخت
 چنانکه گفت زبان داد و شاد کرد مرا
 چو جشن بودی گفتی بیا و شمع بخوان
 بجاه او بهمه کار مرا امکان
 گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
 پدید گشته من اندر میانۀ اقران
 نه وقت خشم ز من باز داشتی جان
 جدا افتد از آن حق شناس حرمت دان
 چنین سه روز همانکه داشتن نتوان
 امید خویش فکندم بدستگیر جهان
 که خون و ناصر او باد جادوان یزدان
 چنانکه بود نکردم زیاده و نقصان
 بخدا دولت بر نامه بقا عنوان
 مرا بدولت خویش ای امیر بازرسان
 امید کرد و زبان داد و کرد کار آسان
 بدستبوس سپهدار خسرو ایران

معین دولت دین یوسف بن ناصرین	امیر عالم و عادل برادر سلطان
زهی بهمت کسری و قرافسریدون	زهی بسیرت حبشید و داد نوشروان
ستاره راحسد آید همی ز بهر شرف	ببارگاه تو از نقشهای شاد روان
همی بصورت ایوان تو پدید آید	مه نو عنصرض آن تا از او کنی ایوان
بخدمت تو گر آید بسی ستاره و ما	مرا ز خدمت تو باز داشته حدثان
خدا یگاناگر بشنوی ز بنده خویش	مگر بگذرد کار خویش را سامان
اگر چه دیر که از خدمت تو بودم دو	زرقه بودم جانی که صبی آید از آن
و گر گشاده میان بوده ام ز خدمت تو	نسته بودم پیش مخالف تو میان
بخدمت ملکی بوده ام که با تو بدل	یکی است همچو معنی یکی است جان و روان
هزار بار شنیدم ز تو که در دل من	ملک محمد چون گوهری است اندر گان
چو خانه هر دو یکی بود دوست هر دو یکی	ز آمد و ز شد من باین و آن چه زیان

وصف خزان و مدح برادر سلطان

چو ز شد زان از چه از نهب خزان	بکینه گشت خزان با که با سپاه بزرگان
هوا گشت گشت از چه برگشت از بزرگان	ز چیت ابرندانی تو از بخار و دغان

خزان قومی شد چون گل برفت رفت و ست
 گزند گشت چه حیر آب چون چه چون کردم
 برخت که گل سوری چه برخت برگ چرا
 مگر درخت سلفه گنہ آدم کرد
 سمن ز دست برون کرد رشتہ لولہ
 چومی گونہ یاقوت شد ہوا بستہ
 خزان بدست مہر در نوشت از باغ
 کہ دادیم بابر و کہ داد زر بباد
 ہزار دستان دستان زد می بوقبہا
 ہزار دستان امروز در خراسانت
 مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
 سپاہدار خراسان ابوالمظفر نصر
 چہ گویم اورا برو چہ خواہم اورا مدح
 ز دل چہ خواہد فضل و زکف چہ خواہد جوہ
 نقشہ است بی باکہ با نقشہ ستان
 خندہ گشت ہمی باد چون چہ چون پکان
 ز ہجر لالہ کج رفت لالہ شد پنہان
 کہ از لباس حوآدم ہمی شود عریان
 چو گل ز کوشش بر آورد حلقہ مرجان
 پیالہ ہای عقیقی ز دست لالہ ستان
 بساط شتری و ہفت رنگ شادروان
 کہ ابریم فشانست و باد زر افشان
 کنون بیاع ہمی ز باغ راست آہ و فغان
 مجلس ملک اینک ہمی زند دستان
 مجلس ملک شیر گیر شہرستان
 امیر عالم و عادل برادر سلطان
 چہ بوسم اورا خاک و چہ بخشم اورا جان
 دلش چہ آمد بحر و کفش چہ آمد کان

از آن چه خیزد در وازین چه خیزد زر
 هز نمود نمود و جهان گشا و گشا
 بر زم ریزد ریزد چه چیز خون عد
 بعلم دارد دارد چه چیز علم علی
 بر زم که چه نماید شجاعت و مردی
 هوا چگونه بود پیش طبع او نیک
 رضای او بچه ماند بسایه طوبی
 سخای او بچه ماند بمعجبه عیسی
 بصلح چیست بصلح آفتاب روشن و
 بخشم چیست بخشم آتش زبانه زمان

نبرد سرچاهان

خدایگان همان خسرو جهان مسعود
 که روزگارش مسعود باد و بخت جوان
 ملوک راهمه بیال کرد و دل بست
 بر آنچه کرد سر خسروان بسرچاهان
 گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
 که شوخ و ارجبک شه آمدن چنان
 دلاورانی پر حیل از سپاه عراق
 مبارزانی بگزیده از که گیلان

زپای تاسر در آهن زدوده چو تیغ
 گرفته تیغ بدست و دوست شسته جان
 ز کوه آهن و کوه سپهر گرفته پناه
 وزین دو کوه قوی چون ستاره خشت روان
 ملک برآمد با لشکری کم از دو هزار
 همه چو آینه خالی ز خود و از خفتن
 چو روی کرد بد آن کوه و آن سپاه بی
 زپای تاسر آن کوه مرد کاری دید
 خدایگان جهان روی را بلسکر کرد
 پدر مرا و شمارا بدین زمین گذشته
 نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
 بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
 اگر چه ز اینجا تا جای ما راهی است در آن
 بدین راه اندر چند آنکه مرد سیر شود
 چنان کنسید که مردان شیر مرد کنند
 اگر مراد بر آید چنان کنم که شما
 زیان نرسید شمار از بهر من بسیار
 که باز گشتن نزد پدر بد گیرسان
 ز راست و ز چپ ما دشمنان ما بسیار
 نه آب یابد مرد و نه سیر می توان
 بهیچگونه نتابید از این نبرد غنائ
 بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
 چنان کنم که فراموش کنسید نام زیان

همه سپاه نهادند رویها بر زمین
 بچکه گفتند ای شهریار روزافزون
 که در سپه که چو تو میر می جنگ بود
 چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
 خدایگان جهان چون جوابها بشنود
 میان آن سپه اندر فتاد چو مکلفند
 همی گرفت بدست و همی فلند بی پای
 خبر شنید که شیر می براه دید کسی
 بیک زمان سپه بیکرانه را بست
 بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح
 بگرد و شیر بکشت اینست قدرت و امکان

وز آنچه شاه جهان گفت چشمها گریان

خدایگان بلند اختر بلند مکان

اگر ز پیل برسد بر او بود تاوان

ز خون دشمن تو پر شفت این نعمان

بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان

میان کور و میان گوزن شیر زبان

جز این چه کرد و چه دانست رستم دستان

ز جنگ روی بدان صید کرد هم زبان

سختگان را گرفت و جمله داد امان

باز آمدن احمد بن حسن بوزارت

میغ بکشد و دگر باره می فروخت جهان
 بوستانی که بدو آب همی راه نیست
 روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
 تازه گشت از سروره یافت بدو آب نشان
 روزگاری که دل خلق همی تافته است
 رفت و ناچیز شد وقت او شد بکران

زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک
صدر دیوان وزارت است از رزق و دروغ
صاحب سید باز آمد و برگاه نشست
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد
گرازان پیش خطا کرد و کنون کرد صواب
صاحب سید تاج و زراستش کفایت
باز نشست بصدر اندر با جاه و جلال
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر شرف
چند گاهی است که در آرزوی روی تو بود
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا
شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
هر بزرگی که بفضل و بهر گشت بزرگ
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
ورچه از چشم نهان کرد و ماه اندر تیغ

۸۰ تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
را در مردان جهان رستند از دل و بهوان
و آسمان بر در او بست رهی و ارمیان
که مقیمان ملک را نرسد دست بر آن
بر گرفت از تن ما و دل ما بار گران
خواجه بو القاسم دستور خداوند جهان
باز زد کتیه گاه اندر با عزت و شان
ای سزاوار بدین دست و بدین صد مکان
صدر دیوان و بزرگان خراسان همگان
کس ندانست ز درگاه ملک نوشروان
نه بیدار و بیدار و بسود و بریان
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان
نشود کند و نکرده هنر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود^{۸۱} نبرد بند و قلاده شرف شیر زیان
باز هم باز بود و رچه که او بسته بود شرف بازی از باز قلندن نتوان

کودکان رز

اندر آمد سبب باغ باد خزان	گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز چو اترسد ای شگفت ز باد	چون نترسد همی رزا از رزبان
باز رزبان بکار و برد رز	بچه نازنین کند فته بان
گرچه سرد است باد رازنها	نرسد زو مگر بجایه زیان
جامه خوشتر بر تو یافند	نی که فرزند خوشتر است از جان
رز مسکین مبر چندین گاه	بچه پرورد در برو پستان
رفت رزبان سنگدل که دزد	مادران راز بچگان هجران
ما غم رز چه اخوریم همی	خیز تا باده ما خوریم گران
ساقیا باز کن ز باده فتح	باده چون گداخته مرجان

هر آینه

بت من آن بدورخ چون شکفته لاله تن
چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آينه که بهار اندرون شود بحجاب
 چو رومی خویش بپوشید روز منکشت
 در آينه که چو خورشید ناپدید شود
 مرابید و بمرگان فرو کشید ابرو
 هر آينه که برسد کسی چو دشمن او
 مرابه بنید معشوق من بجهت خوش
 هر آينه چو دل خستگان بنالد رعد
 چو برق باز کند پیش او بجهت دمان
 در آن زمان که برون آید از حجاب غزن
 نبود جای سلفت و سلفتم آمد از آن
 سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان
 ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
 برابر دل او تیر بر بخت بجان
 چو او بجهت در من فتنه خروشد و فغان
 چو برق باز کند پیش او بجهت دمان

✦ جمال باغ

باغ پر گل شد صحرا همه پرسوسن
 کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله
 آبهاتیره و می تلخ و خوش و روشن
 ابر نوروزی و باران شبان روزی
 دشت پرسنبل و سنبل همه پرسوسن
 آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
 نه عجب باشد اگر سبزه دید ز آهن
 ایست نوسالی و نوماهی و نوروزی
 بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
 من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی
 بنشاط و طرب و خرمی آبتن
 دل من گرفت در خانه و از برزن

یا فتم باغی پر شمع و پر از شعله ^{۸۳} رستم از دو چرخه داغ و زدم روزن
چون برون آیم از باغ مرا باشد مجلس خواجه و از گل بزده حسن

غریمت از سیستان

با کاروان حله بر فتم ز سیستان	با حله تنسیده ز دل بافته ز جهان
با حله بر شمش ترکیب او سخن	با حله نگار گرفتش او زبان
هر تار او برنج بر آورده از خمیر	هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر	وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله کز آب مرا و رارسد گزند	نه حله کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباها کند تربت زمین	نه نقش او فروستد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال	و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد	کاین حله مرا برابر سازد بنام و نامان
این حله نیست بافته از جنس حله ها	این را تو از قیاس دیگر حله ها بدان
این را زبان نهاده و خرد رشت و عقلمت	نقاش بود دست و ضمیر اندران میان
تا نقش کرد بر هر نقش و بر نوشت	مدح ابوالمظفر شاه چغانیان

۸۴ ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
 آب حیات خورد و بود زنده جاودان
 من بنده را بشعر بسی دستگه نبود
 زین بیش ورنه مدح تو می گفتمی بجان
 و اکنون چو دستگاه قوی گشت زانچه بود
 پیچ تو مرا نپذیرفت سیستان
 راهی دراز و دور ز پس کردم ایگت
 تا من بجام دل برسدیم بدین مکان
 بر آرزوی آنکه کنم خدمت قبول
 وقتی نمود بخت بمن این در نشاط
 امروز آرزوی دل من بمن رسان
 فصل بهار تازه و نوروز دلفریب
 کز خرمی جهان نشاسد کس از جهان
 عید خجسته دست و فاداده با بجا
 همبوی مشک باد و زمین پرزبوی بان
 هر ساعتی سرشک گلاب از هوا چلک
 باد شمال ملک جهان برده از خزان
 تاج درخت باغ همه لعلگون گهر
 بادشمال ملک جهان برده از خزان
 باطل چو عاشقان توان گشته با فغان
 باطل چو عاشقان توان گشته با فغان
 فرخنده باد بر ملک این روزگار عید
 وین فصل فرخجسته و نوروز دلسان
 تا این هوا بسیط بود این زمین بجایی
 طبع هوا سبک بود آن زمین گران
 ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش
 ای حلم تو زمین دگر با زمین بان

۸۵
شب‌ی در بیابان

چون بسج راه کردم سوی بُست از نیستان	شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
روز چون قارون همی ناوید گشت اندرین	شب چو اسکندر همی لُکُرشید اندرین
جامه عباسیان بر روی روز افکند شب	بر گرفت از پشت شب ز بفت رومی طلیان
لُکُرش دیدم اندر جنگ روز آویخته	بچو برگ زعفران برگرد شاح زعفران
وز نهیب خواب نوشین با چشیده خون	چون سرستان سر بر جانو گشته گردان
خواب چیره گشته اندر هر سری برسان مغز	خواب غالب گشته اندر هر شبی برسان جان
روی بند از روی بگشاده عروسان سپر	پیش هر یک برگرفته پرده راز نهادن
آسمان چون سبزدریا و اختران بر روی او	همچو کشتیهای سیمین بر سر دیار روان
یا کو اکب نامی سیم از بهر آتش و زجنگ	برزده بر غنیه نامی آگهون برگستان
گاه چون پاشیده برگ نستر بر برگ بید	که چو لولؤ ریخته بر روی کُلی پریشان
من بیابانی به پیش اندر گرفته کاندرو	از نهیب دیو دل خواب گشته هر زمان
سگمین را بی فرازش ریزه سنگ سیاه	پن وردشتی نشیش توده در یک روان

ریک او میدان دیو و خوابگاه اثر دما
 گاه رفتن ریک او چون شیر دزیر پایی
 زان درازی راه بادل گفتمی هر ساعتی
 اندرین اندیشه بودم کز کنا ر شربت
 منظر عالی شه نمود از بالای دژ
 مرکبان آب دیدم سر زده بروی آب
 جانور کش مرکبانی سرکش و ناجانور
 بر سر آب از برزین گسترانیده زمین
 من بدین راه طلسم آگین همی کردم نگاه
 باد میمند آمد و ناگه برویم برو زید
 چون مرادید ایستاده بر کنار رود با
 خواجه آنخوبی که در میمند با تو کرد با
 گفتم ای باد اینک آنجا رفت خواهم پیش او
 باد و من هر دو سوی میمند بنهادیم روی
 سنگ او بالین بر و بر شیر زبان
 گاه خفتن سنگ او چون نشی کردم زیر آن
 کاین بیابان را گریپد انخواهد بدگران
 بانک آب هر مند آمد بگو شمع ناگهان
 کاخ سلطانی پدید آمد از دشت لکان
 پالنگ هر یکی چپیده بر کوه گران
 آب هر یک را رکاب باد هر یک را غنای
 وان زمین از زیر هر ماهی بفریاد و فغان
 از تفرخ خیره مانده همچو شخص سیر و ان
 خال و زلف از بوی او هم شکل شد با سب و ان
 گفت ای بمعنی سنگین دل نامهربان
 چون نباشی بر شنایش این زمان بهدستان
 تو مرا از شاعران ناشاکر فضلش مدان
 و افرین و یاد کرد خواجه هر یک بر زبان

۸۷ مدح محمود و تهنیت مهران

<p>بفرخی و شادمی و شاهی ایران شاه بر آنکه چون مکند مهران بفرخ روز بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن خدا یگان جهان آنکه از خدای جهان گهی سپه بفرازی برون برد که بحشم گهی بترف نشی سهرامی پرده زند همه زمستان در پیش برگرفته بود همگشاید گیتی همه کشد دشمن ز بهی شمی که مه و سال در پرستش تو بشیرایمی کس چون تو بسته نیست کمر تویی که مردی را نام نیک تست فروغ زیادشان کس استوده نام نبود بگاه کینه کند نادک تو از گل گل بهر گانی نشست بامداد پگاه بجنگ دشمن و ارون کشد بسعد سپاه بتا بنجانه فرستند شهریاران گاه جهان یان را پاداش است و باد افرا چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه چنانکه ماهی از افسر از آن نماید ماه برهی در از در از و شبی سیاه سیاه بردمی که جهان را جزا و نزیب شاه همی کنند شان بزرگ پشت دو ماه بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه تویی که رادی را دست را داشت سپاه بجز تو را که نگویم به شد بتو بدخواه بروز رزم کند خنجر تو از که گاه</p>	<p>بفرخی و شادمی و شاهی ایران شاه بر آنکه چون مکند مهران بفرخ روز بمهر ماه ز بهر نشستن و خوردن خدا یگان جهان آنکه از خدای جهان گهی سپه بفرازی برون برد که بحشم گهی بترف نشی سهرامی پرده زند همه زمستان در پیش برگرفته بود همگشاید گیتی همه کشد دشمن ز بهی شمی که مه و سال در پرستش تو بشیرایمی کس چون تو بسته نیست کمر تویی که مردی را نام نیک تست فروغ زیادشان کس استوده نام نبود بگاه کینه کند نادک تو از گل گل بهر گانی نشست بامداد پگاه بجنگ دشمن و ارون کشد بسعد سپاه بتا بنجانه فرستند شهریاران گاه جهان یان را پاداش است و باد افرا چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه چنانکه ماهی از افسر از آن نماید ماه برهی در از در از و شبی سیاه سیاه بردمی که جهان را جزا و نزیب شاه همی کنند شان بزرگ پشت دو ماه بخسروی چو تو کس نیست بر نهاده کلاه تویی که رادی را دست را داشت سپاه بجز تو را که نگویم به شد بتو بدخواه بروز رزم کند خنجر تو از که گاه</p>
--	--

هزار شیر شناسم که پشت آمد تو
در آن چنان نگریدمی که شیر در روبا
زمین اگر چه فراخت جای نیست در
که تو در او نزدی بیت گاه لکتر گاه
نشگاه شهبان باغ و کاخ و خانه بود
نشگاه تو دشت است و خوابگاه خراگ

+ صورت بهشتی

ای صورت بهشتی در صدره بهشت
هرگز مباد روزی از تو مرا جدائی
تو سر و جویباری تو لاله بهاری
تو یار غمگین تو حور و لر بانی
شیرین تر از امید می و اندر دلم نویدی
نیکوتر از هوایی و نذر دلم هوایی
خرم تر از بهاری زیبا تر از نگاری
چاکب تر از تذرومی فرخ تر از هائی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی
در سر بجای هوشتی در چشم روشنائی
ماه می بروی لیکن ماه سخن نویسی
سرو می بقدر و لیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوب رویان من خاص مرا ترایم
شاید که من ترا ایم زیرا که تو مرائی
من مرا ترا پسندم تو مرا پسندی
من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی
بر تو بدل بخویم بر من بدل بخوئی
هم من وفا نمایم هم تو وفا نمائی
ماه غزل سرائی مرد ملک ستایم
از تو غزل سرائی از من ملک ستائی

خجّر سلطان^{۱۹}

یکی گوهری چون گل بوستانی بکوه اندرون مانده ویرگاهی گهی سُرخ چون باده ارغوانی لطیفی بر آمیخته با کثافت نه گاه بسودن مرآز انماش هم او خلق را مایه زورمندی از او قوت و فعل برمی و بحری غم عاشقی ناچشیده و لیکن چو زرین درختی همه برک و بارش چو از کمره باقیه برکشیده عجب گوهر است این لهرگر بجوئی نشان دو فصل اندر و باز یابی ز اخرا می اولاله مرغزاری	نه زرو بیدار چون زرگانی بنگ اندرون زاوه باستانی گهی زرد چون بیرم زعفرانی یقینی برابر شده با لگانی نه گاه گرایش مرآز اگرانی هم او زنده را مایه زندگانی از او حرکت طبع انسی و جانی خروشنده چون عاشق از ناتوانی ز گوگرد سُرخ و عقیق میانی زده بر سرش راست کاویانی مرا و را کنو وصف کردن ندانی یکی نو بهاری یکی مهرگانی ز آثار او زکس بوستانی
---	---

بعض شبه گوهر سنج یابی
 از او چون کند با تو بازار گانی
 کنار می گهر بر سه توفشاند
 چو مستی شبه بر سر افشانی
 ای گوهری کز نمایش جهان
 گهی ساده سودی و گاهی زیانی
 ز سنگی و سنگ از تو ناخیر کرد
 مگر خنجر شمشیر یار جهانی
 همین دول میسر محمود غازی
 امین مل شاه زاوستانی
 شش خسروی شمشیر یاری امیری
 که بدعت ز شمشیر او شسته فانی

آهنگ فتح کشمیر

هنگام گل است ای بدورخ چون گل خود روی
 همزنگ رخ خویش باغ اندر گل جوی
 همزنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
 همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
 مجلس طب جوی برای شمسه خوبان
 کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی
 از مجلس ما مردم دوروی بدون کن
 پیش آر گل سرخ و برون کن گل دوروی
 باغی است بدین زینت آراسته از گل
 کیسو گل دوروی و دگر سو گل یک روی
 تا این گل دوروی مسمی روی نماید
 زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
 بو نصر تو در پرده عشاق روی زن
 بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوئی

تاروز بشادی بگذاریم که فردا	وقت ره غرو آید و هنگام تکاپوی
ماراره کشمیر هسی آرزو آید	ماز آرزوی خویش تا بیم یک موی
گاه است که یکبار به کشمیر خندیم	از دست بتان پنه کنیم از سربت گوی
شاهی است کشمیر اگر ایزد خواهد	امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غرو است مرا پیشه و سوار چنین با	تا من بوم از بدعت و از کفر جهان شوی
کوه و دره همد مرا ز آرزوی غرو	خوشر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
خاری که بمن در خلد اندر سفر همد	به چون ز حضر در کف من دشته شبوی
غار ی چوچه مورچگان تنگ در این راه	به چون بجز ساخته از سه دسی کوی
مردی که سلاحی باشد چهره آن مرد	بر دیده من خوبر از صدمت مشکوی
بادشمن دین تا نرم باز نگردم	ور قلعه او آهمن حسنی بود و روی
بس شهر که مردانش با من بچینند	کا مروز نه بینند در او جز زن بی شوی
تا کافریا بم نکشم قصد مسلمان	تا کلب بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت ما دوست می نازد گونا

بر ذلت خود خصم می موبد گوموی

۹۲ جنبش سمرغ

<p>تا کجا برزند امسال و کجا دارد در می تا شود بر سر شمع گلبک در می شعر سر می باز را از پی مرغان سگاری سود می گاه آنست که سمرغ شود روی ماهی اندر آنوقت که سمرغ بجنبید از جای جمله محبوس سپاهند برایشان بخشی مثل جنبش شاه آن ملک شرگشای آنکه گرفت جهان جمله بتوفیق خدای میشد گیرند و بیابان بدل باغ و سر می گر مثل بر سر ایشان فلند سایه های مرغ با هیبت سمرغ کجا دارد پای</p>	<p>هرگان آمد و سمرغ بجنبید از جای وقت آن شد که بدشت آید طاووس و تیزو شیر در میشه و در دشت همانا نبود باز و جنبه باز کنون روی نیارند نمود همه مرغان جهان کس بخش اندر شده اند اندر این وقت چه شاهین چه بازو چه عقاب مثل جنبش سمرغ چه چیز است گوی خسرو غازی محمود خند اوند جهان چون بجنبید ز غرنی همه شاهان جهان بهر اسند و بفتح و ظفرش فال زنند او چو سمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ</p>
--	---

ابر بهمنی

<p>تن زن زمانگی و بیاسا و کم گری</p>	<p>ای ابر بهمنی نه بحشم من اندری</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

- این روز و شب گریستن زار زار چیست
 نه چون منی غریب و غم عشق بربری
 - بر حال من گری که بساید گریستن
 بر عاشق غریب زیار و ز دل بری
 - ای دای و اندام غم عشقا غریب
 من زان تو انگر کم که مباد این تو انگری
 - یاری گزیدم از همه گیتی بری نژاد
 زان شد نهان چشم من آنخو چون بری
 - ای چشم تا برفت بت من ز پیش تو
 صد پیرهن ز خون تو کردم مصفری
 - ناجی شده است روی من از بسکه تو بُرا
 یا قوت سرخ پاشی و بیجا ده کسری
 چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو
 زان پس که زرد بود چو دینار جعفری
 خوشنواره گشتی و نشکیدی همی ز خون
 آنخون که میخوژی همه از دل همی چکد
 آهسته خور که خون دل من همی خوئی
 دل غافل است و تو بهداک دل اندی

گواهی دل

دل من همی داد گفتی گوائی
 که باشد مرا روزی از تو جدائی
 بی هر چه خواهد رسیدن بدم
 بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
 من این روز را داشتم چشم وزین غم
 نبوده است بار و ز من روشنائی
 جدائی بمان برده بودم و لیکن
 نه چند آنکه یکسو نهی آشنائی

بجرم چه راندمی مرا از در خود گناهم نبوده است جز بگینائی
 بدین زودی از من چرا سیر گشتی نگار ابدین زود سیری چرائی
 که دانست از تو مرا وید باید بچندان وفا این همه بیوفائی
 سپردم بتو دل ندانسته بودم که تو بی وفا در جفا تا کجائی
 همه دشمنی از تو دیدم و لیکن گنویم که تو دوستی رانشائی
 نگار من از آزمایش به آیم مرا باش تا بیش از این آزمائی
 مرا خوار داری بیقدر خواهی مگر تا بدین خو که هستی نیائی
 ز قدر من آنگاه آزاد گردی که با من بدرگاه صاحب درائی
 وزیر ملک صاحب سید احمد که دولت بدو داد فرمان برائی

ایوان

امی قصد تو بدیدن ایوان کسروی اندیشه کرده که بدیدار آن روی
 ایوان خواجه سیر کن از او بسی بست دیوانگی بود که تو جامی دگر شوی
 آنکس که هر دو دیدم ایوان خواجه را بسیار فضل داد بر ایوان کسروی

این آن نباست کز بر او خوشه فلک
 در وقت بد روی چو نجواهی که بد روی
 باغی نهاده هم بر او با چهار بخش
 پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
 هر بخش او همی چو جهانی است مستقیم
 هر بند سی از او چو سپری است مستوی
 استاد این سدهای بامین هسی بود
 رامی رئیس سید ابو سهل حمدوی
 آن مہتری که بخت بدر گاہ او بود
 چون رامی او کنی و بدر گاہ او روی
 رایش چنانکہ لفظ بزرگان بود متین
 عزمش چنانکہ بازوی گردان بود توی
 گرمردمی نبوت گردد جهان بتو
 میکرویہ بگردند و بکس تو سبکروی
 یک بیت شعر یاد کنم زانکہ رودی
 گر چه ترا گفت سزاوار آن توی
 جز برتری ندانی گوئی کہ آتشی
 جز راستی نجوئی مانا ترا زوی

جشن نوروزی

ز باغ امی باغبان مارا همی بوی بهار آید
 کلید باغ مارا ده کہ فردا مان بکار آید
 کلید باغ را فرستد اہزاران خواستار آید
 تو لختی صبر کن چند آنکہ قمری بر چہار آید
 چو اندر باغ تو طبل بیدار ببار آید
 ترا مہمان ناخواندہ بروزی صد ہزار آید
 کنون گر گلشنی را پنج و شش گل در شمار آید
 چنان دانی کہ ہر کس را ہمی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر زیاری ^{۹۶}
از این خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی حشبی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز حشبی باد و نوروزی

زمین از حسرمی کوئی گشاده آسمانی گشاده آسمان کوئی سگفته بوستانی

بصحرالاله پنداری زیجاده دمانستی درخت سبز را کوئی بت لاغرمیانیستی

درخت سیب را کوئی ز دیبا طبعیانیستی جهان کوئی همه پروشی و پر پر نیانیستی

مرا گرد دل نه اندر دست آن نامهربانی بدو دستم بشادی برمی چون از غوانستی

بدین شایستگی حشبی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز حشبی باد و نوروزی

+ دلا باز آمی تا با تو غم دیرینه بکسارم حدیثی از تو بنویشم نصیبی از تو بردارم

+ دلا گر من با سانی ترا روزی بگنج آرم چو جهان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم و نام

دلا تا تو ز من دوری نه در خواهم نه بیدارم نشان بیدلی پیدا است از گفتار و کردارم

+ دلا تا تو ز من دوری ندانم بر چه کردارم مرا بینی چنان بینی که من کیسه بیمارم

دلا با تو وفا کردم کزین مشیت نیازم بیاتما این بهار از ایشادی با تو بگرام

بدین شایستگی خشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز خشنی باد و نوروزی

نه بینی باغ را که گل چگونه خوب دلبر شد	نه بینی باغ را که گل چگونه خوب دلبر شد
زمین از نقش گوناگون چنان دیاشی شمر شد	زمین از نقش گوناگون چنان دیاشی شمر شد
تذرو بخت گم کرده کنون با بخت همبر شد	تذرو بخت گم کرده کنون با بخت همبر شد
درخت ساده از دیار و از گوهر تو انگر شد	درخت ساده از دیار و از گوهر تو انگر شد
زهر سیوله و باغی نوای مطربی بر شد	زهر سیوله و باغی نوای مطربی بر شد

بدین شایستگی خشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز خشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت و ان گشتم	می اندر خم همی گوید که یاقوت و ان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم	اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
مرا زین پیش دیدستی نکه کن تا چنان گشتم	مرا زین پیش دیدستی نکه کن تا چنان گشتم
ز خوش زنگی چو گل گشتم ز خوش بوی چو بان گشتم	ز خوش زنگی چو گل گشتم ز خوش بوی چو بان گشتم
بهار آید برون آیم که از وی با بان گشتم	بهار آید برون آیم که از وی با بان گشتم

۹۸
بدین شایستگی خشنی بن باسگلی روزی

ملک را در جهان هر روز خشنی باد و نوروزی

ترجیع بند در مدح حجاج

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد	ابر فروردین زمین را پرست فرخار کرد
باد گوئی نافه های تبستان بر دید	باغ گوئی کاروان شوشتر آوار کرد
گلبن سرخ آستین صدره پریا قوت کرد	گلبن زرد آستین کُرته پردیس آرد کرد
این بهار غم شادی فرا می مسکوبی	خاک را بر آزار کرد و باد را عطار کرد
تا ز چشم ز کس تازه بنفشه دور شد	غنچه کل باشکوفه ارغوان دیدار کرد
چشم نینو فر چو چشم ماندگان در خواب شد	تا نم نسیان دو چشم لاله را بیدار کرد
زند و اف زند خوان چون عاشق سحر آرمی	دوش بر گلبن همی تا روز ناله زار کرد
از نوای مرغ گوئی خواجه سید باغ	مطرب پی و پناه را چون خسرو می بر کار کرد
خواجه حجاج آنگه از جمع بزرگان جهان	ایزد او را برگزید و بر جهان سالار کرد

جاودانه خواجه هر خواجه حجاج باد

برترین مظهر کبریا کثرش محتاج باد

دشت کوئی گستریده حله دیبستی کوہ کوئی تودہ بیباده و میبستی
 کشت زار از سبزہ کوئی آسمانیست وآسمان سادہ را کوئی کنون صحرستی
 ارغوان لعل کوئی دولت معشوقست لاله خود روی کوئی روی ترک ماستی
 گلشن اندر باغ کوئی کودکی نیلوستی سوسن اندر راغ کوئی ساقی زیبستی
 از درخت سیب و بادام شلفہ بوستان راست پذیرمی کہ فردوسی پراز حوراستی
 ابر کوئی کشتی پر کوہرستی درہوا رعد کوئی نالہ و عنبریدن دریاستی
 قطرہ باران چکیدہ دردہان سرخ گل در عقیقین جام کوئی لؤلؤ بیضاستی
 اندرین نوروز خرم بر گل سوری باغ یاد خواجہ خوردی می گر مرا یاراستی
 خواجہ حجاج انکو کس نبودہ در جہان کہ برادی دست اورا در جہان بہتستی

جاودانہ خواجہ ہر خواجہ حجاج باد

برترین مہتر کبتر کترش محتاج باد

نعیم سمرقند

ہمہ نعیم سمرقند سربہ بردیم نظارہ کردم در باغ و در اغ و وادہا و دشت
 چو بود کیسہ و حبیب من از درم خالی دلم ز صحن اہل فرشتہ خرمی نہشت

بسی ز اهل هزار بار تا بر شکر می شنید و بودم کوثر یکی و جنت هشت
 هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
 چو دیده نعمت بیند کلفت درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

+ غزل

باز یارب چو نم از هجران دوست باز چون گم گشته ام جو یان دوست
 تا همی خایم لب و دندان خویش ز آرزوی آن لب دندان دوست
 وید گام ابر در افشان شده است ز آرزوی لفظ در افشان دوست
 من نخیم بی خیال روی یار من نخدم بی لب خندان دوست
 من بجان باد دوست پیمان کرده ام نشنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گوئی چون بود

آن خود دادم ندادم آن است

جوانی جهان

نوبهار آمد و بکشت بیبار جهان بر سر افکند زمین هر چه گهر داشت نهاد
 تا ز خواب خوش بگشاید گل سوری چشم لاله سرخ بنشد دهمی از خنده دمان

پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ
عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته که گذشت جهان پیر نمود
و در این هفته جوان است کران تا کران
من شنیدم که بایام جوان سپید شود
نشیدم که بیک هفته شود پیر جوان

خیز تا بر گل نو کوز گلی باده خوریم

پیش تا از گل ما کوزه کند دست زبانی

+ عهد شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط مان بود که با ما تو این کنی
دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
اگر نبوده ام که هسی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو مکان که برد که تو دشمن منی
دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جاسی بر کنی
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بد دشمنی
بستی بهر بادل من چند بار عهد
از تو نمی سرزد که کنون عهد شکنی
با تو رهیت را چو بدل ایمنی نبود
زین پس بجان چگونه بود در تو ایمنی
خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی

۱۰۲
رباعیات

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنتم از پیرهن خویش آمد
در محنتها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بخش تو مندیش آمد

* * *

یا ما سر خضم را بگویم بنگ یا او سر ما بدار سازد او گنگ
القصه در این زمانه پر نرنگ یک کشته بنام به که صد زنده به

* * *

آن روز چه بد که با قضا یار شدم دیدار ترا بجان خنده یار شدم
آن روز بازی به کار شدم تا لاجرم امروز گرفتار شدم

* * *

تا در طلب دوست همی شتابم عمرم بکبران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهیم یافت این عمر گذشته را کجا دریابم

فهرست واژه های متن کتاب

آبدان	حوض	آدنک	آوینجه
آبگون	دریای آبگون - بحر خزر	ابدال	پرهمیز کاران و صلحاء
آجام	بیشه ها - نی زار ها	ابلق	سیاه و سفید (اسب)
آخال	چیر سقط و خاکروبه	ابر	ناقص
آذر خرداد	نام یکی از آتشکده های معروف	اتلال	تپه ها
	ایران نام یکی از موبدان است	اجری	وظیفه و مواجب
آذین	زینت	احرار	آزادگان
آزار	ماه رومی اول بهار	اذفر	بسیار بویا
آزر	بگتر (نام پدر ابراهیم)	ارثنگ	نام چاهی که افراسیاب برین را
آژنگ	چین و شکن		در آن افکنده و بازداشت
آشناور	شناگر		کتاب مانی را هم گویند
آل	سرخ کمرنگ	ارثنگ	کتاب مانی
آوار	پراکنده و ویران	ارجو	امید دارم
آورد که	میدان جنگ	ارگ	قلعه شهر

ارم	بشت	اهل	آرزو
ازد	شایسته ولایت	انباز	شهرکیت
ازهر	درخشان	اندروا	حیران و سرگشته
اشب	عنبری که سپیدی آن زیبا	انسی	انسانی
	فزون باشد	اولیاء	بزرگان و معصومین
اعجاب	کبر	ایدر	اینجا
اقطاع	محتی که سلطان کسی می بخشد	ایرانشر	کشور ایران
	بجای حقوق و پاداش خود	ایوان کسری	طاق کسری
	در زمان مایه دل گویند.	باد افراه	کیفر و مجازات
اقلیدس	ریاضی دان یونانی واضح	بارمی	قلعه در شرق رود گنگ است
	هند سه سطحی که در عهد		رامی قنوج بعد از هزیمت یافتن
	بطلمیوس اول ۳۰۶-۲۸۳		از محمود باین قلعه پناه برد
	ق.م در اسکندریه میرس	باز	(با کسر زاء) سوی
	میکرده است.	بام	صبح
طمارت	امیری	بان	بید مسک و نوعی از عبیر و مشک

بدایع	چیزهای نیکو	سیستان و غور - معرب آن
بخشی	منوب بیدخشان در مادران	فشنج است .
بدعت	رسم نونا پسند	کبر و عجب
بز	کرم و احسان	بهر - گرازیدن - راه رفتن
بربط	آلت موسیقی	وودیدن
برگستان	زره اسب در در جنگ	اسباب سفر
برهمنان	طبقه روحانیان هندستان	کنیه سلطان مسعود
برهون	دایره	نام خواننده ایست
بست	یکی از شهرهای سیستان	باشم
	قدیم است در کنار شطهرمند	نام نوازنده و مطرب است
بند	مرجان	جامه گرانجها
بسنده	کافی	بست خانه
بسودن	لمس کردن	میرنج
بیج	عزیمت و آهنگ	یکی از رایان هند که در سفر
بشکن	نام حصاری است در	سومات بدست محمود

منقلب شد	پنجهان	گدازان
بیاب	دبی آب	بیابان و دیران
بیجاده	نوعی با قوت کمزنگ	پرن
بریم	پارچه نازک	پرنه
بی فرجام	بی پایان	پرنیان
بیقیاس	بحساب	پرویز
پاداشن	پاداش و جزا	پروین
پار	سال پیش	پریشیده
پالانگ - پالنگ	کنده‌ی که برگیسوی لگام یا	پیشز
	زین اسبان بند -	پگاه
	طناب کشتی را هم گویند	پوزشکر
پای خوشه	زمینی است که بعد از تری	پهنه
	زیر پای حیوانات و مردم	تابخانه
	سخت و خشک شده باشد	افروزند
(خوشه مخفف خشک است)	تافته	بریان و طهیب

تاوان	ملا مت و غرامت	ماهتاب پوشیده و تباها میگردد
تبار	دودمان	سعدی گوید :
تحويل	انتقال	ترا که لغت که برقع برافکن ای فتن
تذرو	خروس صحرایی یا خجلی (قرقال)	که ماه روی تو مارا بسخت چون کتان
تعب	بج	تیرکت تیزدو
تعبیه	ساخته - آراسته	تیمار اندوه و درد
تعویذ	دعای چشم زخم	شیاب جمع ثوب (جامه)
تقرب را	برای نزدیکی	جامه عباسیا مقصود رنگ سیاه است
تاثیل	اشکال	که شعار عباسیان بود
تندر	رعد	جانی جانی
تندس	(کبر و ال) مخفف تیند	جای در حق
	(تن نما) یعنی مجسمه و سیر است	جعد موی پشیده
تنگ	یک گنگ بار	جعفری دینار خالص که بجعفر برکتی است
تکلیب	نادر	جلجل زنگنه
توزی کتان	باعث پوشیدن کتان میشود	جهاز شتر تیز سیر معرب گامزن است

فرزوسی گوید :

جلده جامه ابریشم

صدوسی هزار اشتر گامزن

علیه نریت

حاجب

پردو دار

حورا

زمان بهشتی

حادثات

پیش آمد های روزگار

حیل

تدبیرها

حبذا

مرکب از حب و ذامنی خرم

چار

چاره

و خوشا

چخیدن

ستیزه کردن و دم زدن

حدثان

حوادث و پیش آمدها

چغانیان

(صفانیان) ولایتی بزرگ است

حدیث

حکایت و سخن

در مادران اله که پانخستین

حرز

دعای صیانت از آفتها

بهین نام بوده است .

چشم زخم

چفته

خمیده

حمام

شمشیر

چم

(از چمیدن) خرامیدن

حصی

سنگریزه

چمان

خرامان

مضمر

مقابل سفر

چندن

بصندل

حق و

محش - در خور

چپالیان

خاندان چپال پادشاه طایفه

علم

برودبار می

راجپوت هندوستان

در جلگه سده که سبکگین او را	خفتان	جبه و جامه جنگ (قرکنده)
مغلوب کرد و پیشاور را گرفت	خفخال	زینت پامی
چیر	غالب	خلد بهشت
خان	مراد ایک خان است	خلف بن احمد امیرستان
خاتان	پادشاه خت (چین)	خلنده تیز و فرورونده
ختن	در شرق ترکستان	خنگ اسب سفید
خریشت	نوعی جوشن	خوشه فلک ستاره پروین
خرچک	سرطان	خیام خیم سرا پرده
خس	خاشاک	خیری گل همیشه بهار
خشت	نیزه کوچکی که بجانب خصم افکند	داعگاه مکانی است که هر سال اسبازا
خضر	بغیمبری که آب زندگانی نوشید	داغ برنند
	دجاوید ماند	دخان دود
خضر	سبزی و شادابی	درست سکه زر
خضرا	سبز	دقه سپری که از پوست کند
خطب	(جمع خطبه) سخنوری	درم سنگ وزن

وزنک	تائل		
در	قلعه	دُ مادم	دبجم دال اپی در پی و پیوسته
دستان	حیلہ - آواز	دو پیکر	ستارہ جوزا
دعد و رباب	نام عاشق و معشوقی است	دو تاه	خم
	کہ مانند لیلی و مجنون و داسق	دہقان	ابزررگان پارسی
	و عذرا در شعر با ہم ذکر شد	دیر باز	از عهد قدیم
دقیقی	ابو منصور محمد بن احمد دقیقی	دیوان شمار	دیوان حساب
	کیش زردشتی داشته	ذقن	زنج - چانه
	کتاب نامہ اور افراد سہی	ذل	خواری
	در شاہنامہ آورده است	رایت	علم و درفش
	دقیقی معاصر منصور بن	رامش	طرب و سرور
	نوح سامانی ۳۵۰-۳۶۵ و پسرش	رباب	نوعی از آلات موسیقی
	نوح ۳۶۵-۳۸۷ بوده است	ردا	عبا
	در جوانی بدست کبی از	رود	صف
	بندگانش گشته شد	رز	درخت انگور

رسته	بازار	روز شمار	روز قیامت
رضوان	در بان بهشت	روضه رضوان	باغ بهشت
رطل	کاسه	ره	آواز
رکیب	رکاب	رهمی	بنده
زنگ	بزگوهی	رکب رون	رکب نرم بیابان که باد آنرا
رود	نام سازی بوده است	از سوئی بسوئی برد	
رودکی	ابو عبدالله جعفر بن محمد	زار	زیارت کننده
	رودکی اصلش از رودک	زال زر	پدر رستم (زر یعنی پیر است)
	یکی از دیه های سمرقند است	زاو لسان	سیمان
	معاصر نصر بن احمد سامانی	زبان داد	قول داد
	و مقرب درگاه ابوالفضل	زخمه	مضراب
	محمد بن عبدالله طبعی وزیر	زرا د	زره ساز
	اسمعیل سامانی بوده و در	زر خنجه	زر گد اخسته
	دو در سال ۳۲۹ و فاجعه	زرق	حمید و مکر
	یافته اند .	زرنگ	زرد چوبه

زرنک	(در کتیبه های بنامش زنگ)	ساج	نام درختی از هند که چوبش سیاه
	نام قدیم سیستان است		زنگ و سخت است
	که بعد بشهری که کرسی آن	ساری	پرنده سیاه و خالدار که سار
	شده اطلاق کرده اند		نیز گویند .
زریر	گیاه زرد (اسپرک)	ساز	لوازم زندگانی
زلت	نفرش و خطا	ساعه	بازو
زمان	فرصت و مهلت	ساعز	پیهاله می
زندان	(زند و اف) هرگز نماند	سار	خالص
زنگ	پرتو خورشید و ماه	سپر غم	ریحان
زهار خوار	پیمان شکن	ساک	شاخه درخت
زوال	نظر	ستان	بر پشت انگنده
زوبین	نیزه کوتاه	ستام	لجام و سرافشار اسب
زه	آسیرین	ستوده	مراد محمود است
زاله	قطره باران	سحار	جادوگر
سنگین	فتح می	سده	از جشن های باستانی ایران

در روز دهم بهمن ماه که صد شب	سمرقند	ولایتی بزرگ از ماوراءالنهر
روز تا آغاز فروردین مانده است	سان	نیزه
در آن شب آتش میفرورزند	سند	شطحی عظیم در مغرب هندوستان
محلّی در حوالی زنجان	سرخس	که بدریای عمان میریزد، طول
سره	سند	آن ۲۹۰۰ کیلومتر است
سند (صفحه) بضم سین ولایتی بزرگ	سندس	حریر نازک
و خرم از توابع سمرقند	سوتام	کم و اندک
سند	سوده	سایده
سند	سوفار	دمان تیر که چله کمان در آن نهند
سکزی	سومات	بلده بزرگ هندوان
سکالین	سر	بی خوابی
سلب	سسی	راست و خوش اندام
سلسه	سید	بزرگ و بزرگوار
سیلج	سیر	جمع سیرت خوی و منش
سماع	سیما	چهره

سیاب	جیوه - زیبق	شگرفت	زنگ سرخ
شارستان	شهرستان	شنار	نام آوازی است
شباب	جوانی	شیانی	نوعی پول زر که در خراسان
شبه	نگی سیا		رواج داشته است
شخ	کوه و زمین سخت و بلند	صحن	حیات و کف خانه
شخوره	غراشیده	صحیفه	ورق
شرنگ	زهر (خطل)	صدر	مقام عالی در مجلس
شغب	شور و هیجان	صدره	جامه کوتاه که پیش سینه
شکوهیدن	ترسیدن، ببرد آمدن		بسته باشد
	(اسب)	صفا	موضعی در مکه
شمن	بت پرست	صفه	صف شکن
شمه خوبان	آفتاب نیکوان	صمصام	شمشیر
شمیده	ترسیده و بی هوش	صومعه	عبادتگاه
شنبلید	کلی زر داست، گل راه	صنیا	نور
	شکوفه سوره جان	ضیفت	ملک فرین

طارم	ایوان	عام	سال
طاعت	فرمانبرداری	عبر	عبرتها
طاق	تاغ (قلعه مستحکم آیین)	عبر	گذشته
طبرخون	عقاب و بید سرخ	عبری	یهود
طبری	طبرستانی	عبر	عطری مرکب از چندین جزء
طیانچه	سیی		خوشبوی
طراز	شهری در مرز ترکستان	عجین	خمیر مرشته
طرازده	آراینده	عداد	شماره
طرایف	چیزهای طرذ و بیع	عدن	نام بهشت
طرذ	شخص و چیز زیبا	عرض	رژه (سان)
طلایه	پیشرو سپاه	عز	عزت
طوبی	درخت بهشت	عزنی	نام یکی از بتان حجاز
طیسان	جبه و ردا	عشاق	نام پرده ایت از بوسی
عارض	رخ	عصابه	دستار
عاصی	سرکش و یاغی	عصیان	سرکشی

عطایا	بخشش	غرجستان	دلایتی در جنوب بلخ در دره
عقار	شراب		مرغاب پادشاه یا (شار)
عقوبت	عذاب و مجازات		آنجا در عهد محمود ابو نصر محمد
علام	وانا		پراسد بود ، در سال ۴۰۶
عمر	خلیفه دوم		غرجستان تصرف محمود در
عفا	سیمرغ	غرم	میش کوهی
عود	چوبی معطر	غریو	بانک هولناک
عون	یاور	غریونده	خروشان
عیان	آشکار	غزو	جنگ برای شیرفتین
غاب	ضایع	غزنی	(یا غزنه یا غزنین) شهری در
غازی	غزا کار ، کسی که در راه دین		افغانستان کنونی در دامنه
	جنگ کند		کوههای سلیمان
غالیه	عطری که از مشک و کافور	غماز	سخن چین و نام
	و عنبر و روغن بان میساخته	غمام	ابر
غذیر	زیتون ابیر	غنوده	خسته

غور	کوهستانی در مرکز افغانستان	قنون	حمید
غیبه	پولکهای پولاد که برززه بند	فضل	برتری
قحماه	نامه ای که پس از فتح از جاب	فضل ربک	فضل برکی
	سلطان بیاد فرستاده شد	قکار	درمانده
قحار	سر بلندی	قاهر	مغلوب کننده
قراز	بسته و باز (از اضنه آوا)	قبل	(از قبل) برای مبت
قرازم	پسر رستم	قردار	یا قصه ارشری در بلوچستان
قربی	چاق		فعلی انگلیس بوده است
قرخادرویس	مانده قرخار	قصب	جامه نازک که از ابریشم و کتان
قزغر	خشک رود میل		می بافتند
قزناد	گدار و پایاب	قطن	پنبه
قزناد	شخص افسانه که اورا عاشق	قلاده	طوق و گردن بند
	شیرین زن خسرو پرویز می دانند	قنه مار	شهری در افغانستان کنونی
قریضه	واجب	قنوج	یکی از بلاد هندوستان در کنای
قزغ	بیم و ترس		گنگ

قربان	گنجور و پاسبان	کُفت	مردان کافی، شمشکات
کارنامه	تاریخ	لقب احمد بن حسن سیمندی وزیر	
کاسموی	موی گراز	سلطان محمود بوده است.	
کافر نعمت	حق ناشناس	گفته	شسته و شکافته
کالبه	تن	کلنگ	پرنده کبود و بزرگ و دراز گردن
کاویانی	منسوب بجاده اهنگر	کله	(کلبه کاف) پرده و چادر
کبک دری	نوعی کبک درشت	کمر	کوه
کتر	نام دشتی در بلخ	کنه آوری	دلیری و مهارت
کف	شانه	کوثر	چشمه بهشت
کثافت	ثقل و انبوهی بنحایت خست	کوثری	خمیدگی و دوتائی
کحلی	سورمه	کوه زر رویا	در حوالی غزنین بود در آن کوه
کرت	پیراهن	کافی بدست محمود آمد که رک	
کردار	رفقار نیکو و پسندیده	زر آن معدن مانده درختی	
کرگ	کرگدن	بود از زرناب و هر چه فرو	
کش	بزرگ	میرفتند قطران افزوده	

تأبیه ذریع رسید در زمان ۱۱۹ مگر آردن ادا کردن و انجام دادن

سلطان مسعود زلزله آن کوه را گزیر چاره

خراب کرد و معدن پوشید گسارون خوردن

ماند . گل سوری گل سرخ

کی بزرگ دخا به گنت شط مقدس هندوان از

کیوان زحل بهمالیا برخاسته و خلیج بنگاله

گادوسار گادوسر میریزد در ازای آن ۲۱۰

گاه تخت کیلومتر است .

گذاره جهور گوائی گواهی ، شهادت

گرائیدن میل کردن گیاه مخفف گیاه است

گرایش میل لابل نه بلکه

گرد ماه بدر لات نام یکی از بتان جاهلیت عرب

گرمی گریه کن لاجرم پس

گرم (بضم کاف فارسی) اندوه لاد دیوار ، بن دیوار

گرویدن ایمان آوردن لال لعل

لاله نمان نوعی لاله است که آن را مانی در ۲۱۵ میلادی متولد و در

۲۷۶ با مهربام اول ساسانی واغدار گویند.

لعبگر	بازگیر	مقتول شد.
لقا	دیدار	ماوراءالنهر آسنوی جیون
لکان	(یا لکان) نام دشتی در بخت	مباح مجاز - حلال
لوط	پیغمبر قومی گناهکار که غضب	مجرم آتشدان و منقل
	الهی گرفتار شدند	محتسب پاسبان داروغه گزیر
لهو	عیش و بازی	محمود رشک برده شده
مادام	پیوسته	مخالب چنگالها
مامونیان	امرا و خوارزم منسوب	منجبر (بفتح میم) باطن و ضمیر
	بابوالباس مامون	مدام شراب
	خوارزمشاه شوهر خواهر	مدبر کار ساز
	سلطان محمود	مر شمار
مان	در خان و مان یعنی خانه آ	مردمی انصافیت
مانده	بخسته	مرزوی مرز و کشت زار

مرسله	گردن بند	معلم	جامه منقش و مطرز
مرغرف	مزین	معمور	آباد
مزم	نامی	مغفر	یکلاه خود
مستند	حاجمند	مغنی	خواننده
مستوی	مسطح	مغفر	سر بلندی
مشاط	آرایشگر	مقدرت	توانائی
مشجب	چوب بستی که جامه بر آن آویزند	مکران	جنوب افغانستان کنونی
مشکوی	حرم سراج تاج و خلاتخانه	مکنون	کافی
مشر	معروف	مل	شراب
مصحف	قرآن	ملحم	(بضم میم) نوعی جامه که تار
مصقول	صیقلی	آن از ابریشم سفید باشد	
مضطر	بیچاره	منا	موضعی در کله
مضم	نهضه	منات	نام یکی از بتان حجاز
مطر	باران	منجوق	علم و مایه چه آن
مطرود	علم	مندیش	نام قلعه است که محمد را بامر برادرش

مسعود در آن حبس کردند	نالدین	بیارشدن
منظر	چشم انداز	ناوک
منکر	(بفتح کاف) عظیم و ناشایست	سرتر
موسیدن	نالدین و نوحه کردن	شکارانگیران، آمانگه در روز
موکبیاں	مقربین رکاب سلطان	شکار صید را برمی گیرند
مولا	غلام و چاکر	نزار
مر	بزرگ	لا عنبر
ممان	بزرگان	نرہمت
مہد	گاہوارہ	نہیں
مہرکانی	جشن مہرگان در ۱۶ مہرما	نصفی
مینغ	ابر	نظار
میمون	مبارک و خجسته	نغم
ناچیز	باطل و ضایع	نکو بیدہ
نال	نامی میان خالی درک دریشہا	نشت
	باریک میان قلم	نڈا
		نوا
		سامان و اسباب

نزان	ناملان و حمید	وصیفگان	فلا مان
نوباغ	باغی که سلطان محمود و پنج خست	وقایه	روی بند
نور	مخفف بنور	مال	آرام و سکون
نوشاد	شهری که مردانش نجوب چری	هدی	راه است راه نجات
	معروف بوده اند.	هرمان	اهرام مصر
نوشتن	در نور دیدن	هری	هرات
نوند	اسب	هزاراسب	از شهرهای خوارزم نزدیک
نونده	نوازنده		جرجانیه
ننگ که	کینگاه شکار	هزارافسان	کتاب الف لیل
نفت	جای پنهان	هزبر	شیر
نیام	غلاف	هفت اوینک	بنات النعش، دسته ای
نیسان	ماه هفتم رومی		از ستارگان که دت البرز خوانند
نیو	دلیر	همال	همسر و قرین
وسن	خواب	همد آستانی	موافقت
وشی	پارچه پر نقش	هندس	طرح و نقشه بنا در نفع مایه

هوا دهوی (میل و عشق)

هوا حشرات

هوان خواری

یوز سگ شکاری

بیانی مینی

کیرویه جمعا - یجا - هجلی

کبدک یک لحظ

یعقوبیان امرای سیستان

یشم نوعی سنگ

سیر آسانی

سار نعمت و آسایش

یازیدن مبادرت جستن و میل کردن

یازیدن آختن دست دراز کردن

یازان افراخته

بخط جواد شیرینی

